

برپاوردن سبیل روشن

# دفاع از جستجو

گروهان ازدها

گروهان ازدها

# دفاع از بهشت

برندون سندرسون

مترجمین: سینا و فاطمه

بازبینی: سینا و فاطمه

طراح کاور: آرش



فردایی روشن برای فانتزی کشورمان

طبق قوانین حقوق مؤلفین، کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به مترجم و تارنمای **کربان ازدها** است و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه به صورت کاغذی و یا الکترونیک، بدون اجازه از مترجم و مدیران تارنما، تخلف محسوب شده و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

## دفاع از بهشت<sup>۱</sup>

زن به شدت روی تخت بیمارستان تکان خورد و تشنج کرد. موهای تیره‌اش بر اثر عرق به سرش چسبیده بود و حرکات کنترل نشده‌اش تقریباً صرع‌گون به نظر می‌رسید. چشمانش اما تب و تاب جنون را نداشت، بلکه متمرکز بود و مصمم. او دیوانه نبود، فقط توان کنترل عضلاتش را نداشت و با حرکاتی ناشیانه، که به طرزی عجیب برای جیسون آشنا به نظر می‌رسید، دستانش را مقابل خود تکان می‌داد.

و او همه‌ی این کارها را در سکوت انجام می‌داد و هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

جیسون هولووید<sup>۲</sup> را خاموش کرد، سپس به صندلی‌اش تکیه داد. چندین بار وید<sup>۳</sup> را تماشا کرده بود اما هنوز او را گیج می‌کرد. هرچند تا زمانی که به ایونسانگ<sup>۴</sup> نمی‌رسید نمی‌توانست کاری انجام دهد. تا آن زمان فقط می‌توانست وقتش را به انتظار بگذراند.

\*\*\*\*

جیسون رایت همیشه برای پلتفرم‌های خارجی<sup>۵</sup> دلسوزی می‌کرد. چیزی درباره‌ی نحوه‌ای که در تنهایی خود در فضا معلق بودند و نه سیاره‌ای ادعای مالکیتشان را داشت و نه ستاره‌ای، او را متأثر می‌کرد. آنها تنها نبودند، آنها ... منزوی بودند و خودمختار.

---

<sup>1</sup> Defending Elysium

<sup>2</sup> دستگاهی که تصاویر سه بعدی رو به صورت ویدئویی نشان می‌دهد

<sup>3</sup> وید ها از نوارهای ویدئویی کوچکتر هستن

<sup>4</sup> Evensong

<sup>5</sup> the Outer Platforms

جیسون کنار پنجره‌ی سمت لنگرگاه شاتل نشست و به ایونس‌انگ، در حال نزدیک شدن، نگاه کرد. پلتفرم دیگر هم‌نوعانش را تداعی می‌کرد، ورقه‌ی پهن فلزی به طول پنجاه مایل با بناهایی که هم از بالا و هم از پایین سر بلند کرده بودند. نه سفینه بود و نه حتی یک ایستگاه فضایی، در واقع چیزی بیش از مجموعه‌ای از ساختمان‌های درهم در حصار حبایی از هوا نبود.

در میان تمام پلتفرم‌های خارجی، ایونس‌انگ دورترین آنها بود. ایونس‌انگ معلق در بین مدارهای زحل و اورانوس، دورترین پایگاه انسانی در اعماق فضا بود. به طریقی، شبیه یک شهر مرزی در غرب وحشی به نظر می‌رسید که مرز تمدن را نشان می‌داد. جز اینکه در این مورد، مهم نبود انسان دوست داشت چگونه فکر کند، تمدن خارج از مرز قرار داشت و نه داخل آن. با نزدیک‌تر شدن شاتل، جیسون توانست آسمان‌خراش‌ها و برج‌های جدا از هم شهر که بسیاری از آنها با پیاده‌روهایی به هم متصل شده بودند را حس کند. با چشمانی که به سوی پنجره چرخیده بود، هرچند به این کار نیاز نبود، نشست. از زمانی که شانزده سال داشت، رسماً نابینا بود. سال‌ها از زمانی که می‌توانست نور یا سایه را تشخیص دهد، گذشته بود. خوشبختانه او روش‌های دیگری برای دیدن داشت.

او می‌توانست نورهایی را که از پنجره‌ها و خیابان‌ها می‌تابید، حس کند. برای او، نور سفیدشان همچون وزوزی بی‌صدا در ذهنش بود. او همچنین می‌توانست ردیف ساختمان‌هایی را که به گونه‌ای که یادآور خط افق شهرهای قدیمی زمین بود، حس کند. البته، آسمان یا افق واقعی وجود نداشت. تنها سیاهی فضا بود. سیاهی. صداها در پس ذهنش خندیدند. خاطرات. آنها را کنار زد.

شاتل وارد پوشش جوی ایونس‌انگ شد، پلتفرم مانند بعضی از ایستگاه‌های فضایی قدیمی‌تر، حوزه یا نیروی جاذبه نداشت. ژنراتورهای جاذبه‌ی جسم محور، نیاز به چنین چیزهایی را از بین برده و فضا را به روی بشر گشوده بودند. ای‌اس‌جی<sup>۱</sup> به همراه ژنراتورهای تلفیقی به این معنا بودند که بشر می‌توانست تکه فلزی بی‌خاصیت را به فضا پرتاب و سپس آن را با میلیون‌ها نفر پر کند.

<sup>1</sup> ESG

در حالی که شاتل آخرین مراحل کناره‌گیری را انجام می‌داد، جیسون به صندلی‌اش تکیه زد. او مسلماً یک کابین شخصی داشت. کابین به خوبی مبله شده و راحت بود که یک ضرورت برای سفری چنین طولانی بود. کابین بوی ملایمی از شامش، استیک، داشت و به غیر از آن بویی استریل و تمیز در خود داشت. جیسون تصدیق کرد که اگر خانه‌ای برای خود می‌داشت آن را به همین گونه نگهداری می‌کرد.

جیسون فکر کرد، فکر کنم دیگه وقتشه تعطیلات تموم شه. بعد از وداعی خاموش با تنهایی، دستش را برای ضربه زدن به دیسک کنترل کوچک متصل به پوست پشت گوش راستش، بالا برد. صدای کلیکی در گوشش پیچید که تصدیقی بر برقراری تماس با زمین از میان خلأ بود. ارتباط سریع‌تر از نور، هدیه‌ای بود که به عنوان پاداشی برای شرم‌آورترین اشتباه سیاسی بشر در تمام دوران به زمین اهدا شد.

صدای زنانه متکبری در گوشش شنیده شد: «تماس گرفتی.»

جیسون آه کشید و پرسید: «لانا؟»

«آها.»

جیسون پرسید: «گمون نمی‌کنم کس دیگه‌ای اونجا باشه، نه؟»

«نعم، فقط منم.»

«آرون؟»

لانا گفت: «به رایلی<sup>۳</sup> وصل شده. داره آزمایشگاه‌های سی‌ال‌ای روی پلتفرم هفده مشتری رو بررسی می‌کنه.»

«دورن؟»

«مرخصی زایمانه. گیر من افتادی، پیرمرد.»

<sup>1</sup> Lanna

<sup>2</sup> Aaron

<sup>3</sup> Riely

<sup>4</sup> Doran

جیسون گفت: «من پیر نیستم. شاتل رسید. یه ارتباط ثابت برقرار می‌کنم.»

لانا جواب داد: «تأیید شد.»

جیسون احساس کرد که شاتل در بارانداز فرود آمد. «هتل من کجاست؟»

لانا جواب داد: «نسبتاً به بارانداز شاتل نزدیکه. اسمش امارت چهارمه<sup>۱</sup>. با اسم آقای التون فلیپندی<sup>۲</sup> ثبت شدی.»

جیسون مکثی کرد، سپس با لحنی سرد پرسید: «التون فلیپندی؟» و احساس کرد چنگک‌های بارانداز لرزشی را در

سراسر سفینه روانه کردند. «چه بلایی سر اسم مستعار همیشگی من اومده؟»

لانا پرسید: «جان اسمیت<sup>۳</sup>؟ اون که خیلی کسل‌کننده‌ست، پیرمرد.»

جیسون گفت: «خسته‌کننده نیست. بی‌تکلفه.»

«آره. خب من صخره‌هایی رو می‌شناسم که از اون اسم کمتر بی‌تکلف‌اند. خسته‌کننده‌ست. شما عملیاتی‌ها بایست زندگی

هیجان‌انگیز و خطرناکی داشته باشین، جان اسمیت مناسب نیست.»

جیسون اندیشید، یه مأموریت طولانی رو در پیش دارم.

صدایی آهسته در اتاق وزوز کرد، نشانه‌ای از اینکه کناره‌گیری تمام شده است. جیسون بلند شد، تنها کیف سفرش را

برداشت، عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و اقامتگاهش را ترک کرد. می‌دانست عینک عجیب به نظر می‌رسد اما چشمان

نابینایش معمولاً مردم را کمی مضطرب می‌کرد، مخصوصاً زمانی که متوجه می‌شدند که او با وجود مردمک‌های نامتمرکزش،

مشخصاً قادر به دیدن است.

لانا پرسید: «خب، سفر چطور بود؟»

<sup>1</sup> Regency Fourth

<sup>2</sup> Mr. Elton Flippenday

<sup>3</sup> John Smith

جیسون مختصر گفت: «خوب.» از راهروی شاتل پایین رفت و برای کاپیتان سر تکان داد. او خدمه‌ی خوبی داشت. از نظر جیسون، هر خدمه‌ای که او را تنها می‌گذاشتند، خدمه‌ی خوبی بودند.

لانا در گوشش گفت: «بی خیال. باید بیشتر از فقط خوب باشه. چه جور غذایی سرو کردن؟ مشکلی با ...» او همانطور به حرف زدن ادامه داد اما جیسون دیگر اهمیتی نداد. او روی چیز دیگری تمرکز کرده بود، خرخری خفیف در صدای لانا. صدا تنها برای ثانیه‌ای کوتاه به گوش رسید اما جیسون فوراً معنایش را فهمید. خط تحت شنود بود.

بی‌شک لانا هم آن را شنیده بود، او پرچانه بود اما نالایق نه، اما به گونه‌ای ادامه داد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. او منتظر علامت جیسون می‌ماند.

جیسون پرسید: «بچه‌ها چطورن؟»

لانا جواب داد: «برادرزاده‌هام؟» آهنگ حرف زدنش را با دریافت درخواست رمزی بر هم نزد. «بزرگه خوبه اما کوچیکتره آنفلوآنزا گرفته.»

بچه‌ی کوچکت‌ر بیمار بود. یعنی شنود از سمت جیسون بود و نه او. جیسون فکر کرد جالبه. شخصی موفق شده بود به قدری به او نزدیک شود که صفحه‌ی کنترلش را بدون آن که او متوجه شود، اسکن کند.

لانا ساکت شد. او در حال آماده کردن یک شنودشکن بود، اما تنها در صورتی که جیسون دستورش را می‌داد، اقدام می‌کرد. او این کار را نکرد.

درعوض او از شاتل خارج شد و از سراسیمه‌ی کوتاه به سمت ایستگاه استقبال پایین رفت. در مقابل او ردیفی از طاق‌های اسکنر، به هدف یافتن سلاح، قرار داشت. جیسون بدون نگرانی از میان‌شان گذشت، در فضای بشر، اسکنری وجود نداشت که بتواند سلاح‌های او را کشف کند. هنگام گذشتن از کنار یک نگهبان، با لبخند سری تکان داد. مرد اندکی بوی تنباکو می‌داد و یونیفرمی آبی رنگ پوشیده بود که به عنوان آهنگی تپنده در ذهن جیسون ثبت شد. محافظ با دیدن گیره‌ی نقره‌ای پی‌سی بر بقیه‌ی او، اخمی کرد و نگاهی شکاک به اسکنرش انداخت.

جیسون هنگامی که باقی مسافران صفی مقابل میز ثبت تشکیل دادند، کنار ایستاد و در ظاهر به دنبال کارت شناسایی‌اش گشت. با این حال در حالی که چشمان بی‌استفاده‌اش به پایین نگاه می‌کردند، با حسش آن‌ها را تماشا کرد. اغلب مردم آهنگ ملایم نیلی، غرش سفید یا سکوت ساکن سیاه را به تن داشتند. هیچکس متمایز نبود اما او الگوی صورت‌هایشان را به خاطر سپرد. کسی که خطش را شنود می‌کرد باید در شاتل می‌بود.

وقتی همه رد شدند، جیسون وانمود کرد کارت شناسایی‌اش، از کارت‌های پلاستیکی قدیمی و نه کارت‌های هولووید جدید، را یافته است. نگهبانی خسته، که نفسش بوی قهوه می‌داد، کارت را گرفت و شروع به بررسی مدارک جیسون کرد. نگهبان مردی جوان بود و پوستش در پیروی از یکی از مدهای جدید آبی شده بود. مرد آهسته کار می‌کرد و چشمان جیسون بی‌اراده به سمت هولوویدی که پشت میز پخش می‌شد، چرخید. هولووید برنامه‌ای جدید را نشان می‌داد.

گوینده گفت: «..... مرده در ساختمان زباله‌سوز پیدا شد.»

جیسون از جا پرید.

صدای لانا با اضطراب در گوشش گفت: «جیسون، همین الان توی خبرها به یه چیزی برخوردم. یه ...»

جیسون گفت: «می‌دونم.» کارت شناسایی‌اش را پس گرفت و با سرعت از گمرک خارج و وارد خیابان شد.

\*\*\*\*\*

کاپیتان اورسن انس<sup>۱</sup>، از دپارتمان پلیس ایونسانگ، از میان زاغه‌های تاپساید<sup>۲</sup> با عجله عبور کرد. این موضوع که ایونسانگ زاغه داشت، هنوز او را متعجب می‌کرد. تمام ساختمان‌های پلتفرم، از تالانیوم غنی ساخته شده بودند، فلزی فوق سبک و نقره‌گون که زنگ نمی‌زد و خرد نمی‌شد. در حقیقت اغلب ساختمان‌ها همراه با پلتفرم پیش‌ساخته شده بودند و گسترشی از پوسته‌ی صفحه‌ای آن بودند. این ساختمان‌ها جادار، خوش‌ساخت و براق بودند.

<sup>1</sup> Captain Orson Ansed

<sup>2</sup> Topside

و باز زاغه‌ها وجود داشتند. مهم نبود که فقرای ایونسانگ در خانه‌هایی زندگی می‌کردند که بسیاری از ثروتمندان زمین‌نشین از عهده‌ی مخارج آن بر نمی‌آمدند. در قیاس آن‌ها هنوز فقیر بودند. محیط زندگیشان به طریقی این امر را نشان می‌داد. حسی از افسردگی در منطقه وجود داشت. از ساختمان‌های درخشان و مدرن، لباس‌های مندرس و خشک آویزان بود. هوانوردها کمیاب بودند و پیاده‌روی رایج بود.

یکی از افرادش به ساختمانی اشاره کرد و گفت: «از این طرف، کاپیتان.» ساختمان بلند و خپل بود، اگرچه مثل همه‌ی ساختمان‌های دیگر پلتفرم، سازه‌ای دیگر بر بالایش ساخته شده بود. افسر، جوانی جدید به نام کن هریس<sup>۱</sup>، اورسن را به داخل راهنمایی کرد و اورسن بلافاصله با بویی تند و دودی برخورد کرد. ساختمان یک ایستگاه زباله‌سوزی بود، جایی که مواد آلی بازیافت می‌شدند.

افسرها در اتاق تاریک حرکت می‌کردند. مثل اغلب ساختمان‌های ایونسانگ، این هم نور کمی داشت. فاصله‌ی ایونسانگ از خورشید آن را در حالتی دائمی از گرگ و میش نگاه می‌داشت و اهالی ایونسانگ به داشتن نور کمتر عادت کرده بودند. بسیاری از آن‌ها حتی درون خانه‌هایشان نور را کم‌سو نگاه می‌داشتند. این گرایش در ابتدا اورسن را آزار می‌داد اما دیگر به ندرت متوجهش می‌شد.

چند افسر ادای احترام کردند و اورسن با حرکتی کج‌خلقانه آزادباش داد. «اینجا چی داریم؟»

هریس از میان چند وسیله در انتهای اتاق دستی تکان داد و گفت: «بیاید و ببینید، قربان.»

اورسن به دنبالش رفت و در نهایت در کنار یک کوره‌ی استوانه‌ای شکل بزرگ توقف کردند. سطح فلزی‌اش تیره و صیقلی بود. درب یکی از مخازن پایین باز بود و گرد و خاکستر کوره را بیرون می‌داد. تکه‌ای بزرگ از یک لاک با گرد و خاکستر ترکیب شده بود و سطحش بر اثر حرارت سیاه شده بود.

اورسن ناسزای آرامی گفت و کنار لاک زانو زد. با میله‌ی هم‌زن ضربه‌ای به لاک زد. «حدس می‌زنم این سفیر گمشده‌مون باشه.»

<sup>1</sup> Ken Harris

هریس گفت: «ما هم همین فکر رو می کنیم، قربان.»

اورسن با آهی فکر کرد، عالیه. وروکس<sup>۱</sup>ها از دو هفته پیش که سفیرشون ناپدید شد، در موردش پرس و جو می کردند.

اورسن پرسید: «چی می دونیم؟»

هریس گفت: «چیز زیادی نیست. این کوره‌ها فقط ماهی یه بار تخلیه میشن. لاک یه مدتی اونجا بوده، تقریباً چیزی

ازش نمونه. یکم دیگه می گذشت حتی پیداش هم نمی کردیم.»

اورسن فکر کرد، اونجوری می تونست بهتر باشه. «سنسورها چی ثبت کردن؟»

هریس گفت: «هیچی.»

اورسن با امیدواری پرسید: «رسانه‌ها چیزی در این مورد می دونند؟»

هریس گفت: «متأسفانه بله، قربان. کارگری که جسد رو پیدا کرده، اطلاعات رو درز داده.»

اورسن آهی کشید. «خیلی خب پس. بیاین...»

او ادامه نداد. هیتی در میان درب ساختمان سایه انداخته بود، هیتی که یونیفرم پلیس به تن نداشت. اورسن در حال

بلند شد ناسزایی آرام گفت. افسرهای بیرون قرار بود رسانه‌ها را بیرون نگه دارند.

اورسن به طرف مزاحم رفت و گفت: «معذرت می خوام. اما منطقه بسته‌ست. شما نمی تونید...»

مرد او را نادیده گرفت. لاغر و قدبلند بود با صورتی مثلثی شکل و موهای کوتاه مشکی کوپ. کت و شلوار مشکی ساده،

اندکی دمده اما نامتمايز، به تن و عینکی دودی بر چشم داشت. از کنار اورسن با ردی از بی تفاوتی گذشت.

اورسن دست دراز کرد تا غریبه‌ی گستاخ را بگیرد اما خشکش زد. روی یقه‌ی مرد سنجاقی درخشان قرار داشت، یک

زنگ کوچک نقره‌ای.

<sup>1</sup>The Varvax

اورسن با تعجب فکر کرد، چی! مأمور پی سی<sup>۱</sup> کی اینجا رسید؟ از کجا می‌دونست؟ سؤال‌ها در واقع اهمیتی نداشتند، صرف‌نظر از جواب‌هایشان، یک چیز مسلم بود: حوزه‌ی اختیارات اورسن به پایان رسیده بود.

شرکت تلفن از راه رسیده بود.

\*\*\*\*

یکصد و چهل سال پیش، در سال 2071، بالاخره اتفاق افتاد. در کمال تعجب کسانی که اولین تماس<sup>۲</sup> را برقرار کردند، یک شرکت تلفن قدیمی و تقریباً ورشکسته بود.

شرکت سهامی نورثرن بل<sup>۳</sup> در جناح بازنده‌ی پیشرفت‌های تکنولوژی بود. درحالی که رقابیش در حال تحقیق و ثبت تکنولوژی هولووید بودند، نورثرن بل چیزی جسورانه‌تر را امتحان می‌کرد: اتصال ذهنی عصب محور.

سایتو<sup>۴</sup>، آنطور که نامیده شد، یک شکست بود. تکنولوژی هولووید نه تنها ارزان‌تر و باثبات‌تر بود، که کار هم می‌کرد. سایتو کار نکرد، حداقل نه آن‌گونه که نورثرن بل امید داشت. در روزهای آخر قبل از ورشکستگی قریب‌القوعش، در نهایت شرکت موفق شد از طریق سیستم، خش‌خش‌هایی از صوت را دریافت کند. آن خش‌خش‌ها، هر چند برای نمایشگرهای انسانی‌شان ناچیز بودند، سهواً از طریق فضا با دسته‌ای از موجودات به نام تناسی، ارتباط برقرار کرد. پاسخ تناسی، اولین تماس بین‌نژادی شناخته شده برای زمین بود.

دومین تماس توسط ارتش دولت‌های متحد<sup>۵</sup>، زمانی که تصادفاً کشتی سفارتی تناسی را سرنگون کردند، شکل گرفت که البته ماجرای کاملاً متفاوت بود.

جیسون کنار لاک سوخته زانو زد و پرسید: «اون دوهفته‌ست گم شده؟» در ذهنش به نشانه‌ی حس شوم ناشی از رنگ سیاه لاک، آرام بود.

<sup>1</sup>PC =The Phone Company

<sup>2</sup> First Contact

<sup>3</sup> Northern Bell Incorporated

<sup>4</sup> Cyto

<sup>5</sup> the United Governments Military

افسر گفت: «بله قربان»

لانا تقریباً هم‌زمان گفت: «آره.»

جیسون پرسید: «چرا من از این موضوع مطلع نشدم؟»

افسر پلیس قبل از اینکه متوجه شود روی صحبت جیسون با او نیست، لحظه‌ای گیج شد. ایرلینک‌ها<sup>۱</sup> بخشی رایج اما گیج‌کننده از زندگی مدرن بودند.

لانا گفت: «فکر می‌کردم می‌دونی، پیرمرد. می‌دونی جیسون، به عنوان یه جاسوس همه‌چیزدان، تو به طرز قابل توجهی بی‌اطلاعی.»

جیسون خرخری کرد و ایستاد. او درست می‌گفت، باید طی سفرش نگاهی به اخبار محلی می‌انداخت. حالا خیلی دیر بود.

افسر با چشمانی ناخشنود به جیسون نگاه کرد. جیسون به راحتی می‌توانست احساسات مرد را بخواند. البته نه با استفاده از حواس سایتوی. تلپاتیک بودن احساسات، یک تصور غلط عامیانه بود. نه، جیسون احساسات مرد را می‌خواند چرا که به سر و کله زدن با مقامات قانونی محلی عادت کرده بود. افسر از دخالت جیسون در تحقیقاتش ناراحت می‌شد اما در عین حال، احساس راحتی می‌کرد. افراد محلی همیشه هنگام سروکار داشتن با دیگر گونه‌ها دستپاچه می‌شدند. به کار بیگانگان باید توسط شرکت تلفن رسیدگی می‌شد. پی‌سی اولین تماس را برقرار کرده بود، پی‌سی برای نجات زمین پس از حادثه‌ی تناسی، مذاکره کرده بود، پی‌سی ارتباط اف‌تی‌ال<sup>۲</sup> را برای نسل بشر به ارمغان آورده بود.

بنابراین افسر، جیسون را با حسد اما سپاسگزار نگاه می‌کرد. جیسون می‌توانست صدای غرغر افسرهای دیگر، که از دخالت او عصبانی بودند، را در اطراف اتاق بشنود. پی‌سی عوضی. چرا اون اینجاست؟ چرا اینطوری بهمون نگاه می‌کنه؟ نمی‌توننی ببینی؟ چی جلوی صورته؟ مشت منه؟ اگه بزمنت می‌توننی ببینیش؟ شاید اونجوری ...

<sup>1</sup> Ear-links

<sup>2</sup>FTL

صدای لانا در گوشش شنیده شد: «جیسون؟»

جیسون بی مقدمه، در حین محو شدن خاطراتش، کشتی به عضلاتش داد. هنوز کنار کوره زانو زده بود هنوز افسر ایستاده به او زل زده بود، هنوز اتاق بوی تند دود می داد و هنوز می توانست صدای بحث خبرنگاران را با افسرهای بیرون بشنود.

جیسون زمزمه کرد: «حالم خوبه.»

او ایستاد، خاک روی کت و شلوارش را تکاند و به خبرنگاران گوش سپرد. آنها، درست مثل پلیس ها، احتمالاً فکر می کردند که جیسون برای تحقیق درباره مرگ سفیر به ایونسانگ آمده است. اهمیتی نداشت که شاتل جیسون یک ماه قبل از قتل به سمت ایونسانگ حرکت کرده بود. یک بیگانه مرده بود و یک مامور پی سی آمده بود. همین برای آنها کافی بود.

زمزمه کرد: «نباید میومدم سر صحنه.»

لانا پرسید: «پس چکار می کردی؟ بالاخره، این وظیفه ماست.»

جیسون گفت: «وظیفه من نه. من برای برای برگردوندن یه دانشمند گم شده اینجا، نه تحقیق درباره قتل.» سپس بلندتر ادامه داد: «مطمئنم که مقامات قانونی محلی صلاحیت لازم رو دارن. بذار تحقیقشون رو بکنن، پی سی می تونه به مذاکرات سیاسی برسه.»

افسر حیرت زده به نظر می رسید اما از آنجا که مطمئن نبود چه کار دیگری باید انجام دهد، به جیسون سلام داد. جیسون سری تکان داد و آماده رفتن شد.

لانا اشاره کرد: «نه که مذاکرات دیپلماتیک خیلی سخته. واروکس ها چنان دیوانه وار محترمند که احتمالاً به خاطر دردسر

درست کردن برای قاتل های ما، عذرخواهی هم می کنن.»

جیسون با قدم گذاشتن بر پله های جلویی ساختمان، گفت: «همشون همینطورند، مشکل بزرگمون همینه، مگه نه؟»

زمانی که گزارشگرها متوجه شدند او کیست، سکوتی از تعجب همه جا را فراگرفت. آنها در دایره‌ای دور چندین پلیس محافظ ایستاده بودند و آشوب جمعیتی از تماشاگران کنجکاو را به خود جذب کرده بود. سپس بمب سوالات گزارشگرها منفجر شد. جیسون آنها را نادیده گرفت و راهش را از میان جمعیت باز کرد. سرش را پایین انداخته و دستش را برای ممانعت از سوال‌ها بالا برده بود، هرچند در ذهنش، او در حال تماشا بود.

جمعیت را از میان همه‌ها و ضربان‌های رنگ‌ها نگاه کرد. تمام چهره‌ها را بررسی کرد و با چهره‌های داخل ذهنش مقایسه کرد. وقتی چیزی را که می‌خواست پیدا کرد، لبخندی روی لبانش شکل گرفت. رسانه‌ها اجازه دادند برود، به نادیده گرفته شدن سوالاتشان توسط پی‌سی عادت کرده بودند. جیسون از پشت سرش می‌توانست صدای ویدکست‌های در صحنه‌ی آنها را بشنود. تمام حقایقشان اشتباه بود. در صدایشان ترسی وجود داشت، ترس از چیزی که درکش نمی‌کردند، ترس از عذابی که ممکن بود به سراغشان بیاید. در دنیای آنها، مجازات در نظر گرفته می‌شد. در دنیای آنها، شخص به ضعیف‌تر از خود آسیب می‌زد.

جیسون به راه رفتن با سری خمیده ادامه داد. پشت سرش، مردی خود را از جمعیت تماشاگر جدا کرده و با تلاشی آشکار برای عادی به نظر رسیدن، به سمت جیسون چرخید.

جیسون گفت: «کاشکی گل‌های بیشتری وجود داشت.»

ثانیه‌ای بعد صدای کلیکی در گوشش شنیده شد. سپس لانا آهی کشید و مطالبه‌گرانه پرسید: «چرا اینقدر طول کشید؟ از وقتی که از شاتل پیاده شدی، منتظر بودم این کارو بکنی. از فکر اینکه یکی خطمون رو هک کرده باشه، مور مورم میشه.» جیسون به قدم زدن به پیش ادامه داد. سایه‌اش دنبالش می‌کرد، مرد با مهارت‌های فردی که به خوبی آموزش دیده بود، حرکت می‌کرد اما اشتباهات یک شخص بی‌تجربه را داشت. در قدم‌هایش هیچ تغییری ایجاد نشد، احتمالا متوجه تغییر خط نشده بود. در آن لحظه او در حال گوش دادن به مکالمه‌ای ساختگی بین لانا و جیسون بود. به دلایلی، جیسون شک داشت که بخواهد بداند نسخه‌ی بدلی لانا از صدای او، چه چیزهای احمقانه‌ای می‌گفت.

همون دوربین خودمونه منتها این خیلی خیلی مدرن تره. <sup>1</sup>

لانا پرسید: «باورش شد؟»

جیسون در حال دور شدن از زاغه‌ها، گفت: «فکر کنم. هنوز داره دنبالم میاد.»

«فکر می‌کنی با کیه؟»

«هنوز مطمئن نیستم.» جیسون پیچید و از پله‌ها به سمت یک ایستگاه قطار هوایی، پایین رفت. مرد به دنبالش رفت.

«اگه اینقدر زود گیرش انداختی، پس نباید خیلی خوب باشه.»

جیسون گفت: «جوونه. می‌دونه قراره چی کار کنه اما نمی‌دونه چطوری.»

لانا حدس زد: «یه خبرنگار؟»

جیسون گفت: «نه. زیادی مجهزه. یادت باشه که اون تونست یه ارتباط اف تی ال<sup>۱</sup> امن رو هک کنه.»

«یکی از شرکتها؟»

جیسون حین قدم زدن به داخل یکی از کافه‌های زیرزمینی، گفت: «شاید.» کافه بوی خاک، کپک و قهوه می‌داد.

تعقیب‌کننده‌اش چند لحظه بیرون منتظر ماند سپس داخل آمد و میزی را با فاصله‌ای محتاطانه از جیسون را انتخاب کرد.

جیسون یک فنجان قهوه سفارش داد.

لانا اشاره کرد: «ما حتی راجع به اینکه اون چطوری صفحه‌ی تو رو هک کرده، حرف هم نزدیم. داری توانایی‌ها رو

از دست میدی، پیرمرد.»

جیسون زمانی که پیشخدمت قهوه‌اش را می‌آورد، زمزمه کرد: «من پیر نیستم.» هرچند او تلخ سفارش داده بود، قهوه

بوی خامه می‌داد. چشمان بی‌فایده‌اش را روی روزنامه‌ای که فرد دیگری آن را روی میز جا گذاشته بود، انداخت اما ذهنش

<sup>1</sup> FTL

تعقیب‌کننده‌اش را بررسی کرد. مرد حقیقتاً جوان بود، در اوایل بیست سالگی. او زمزمه‌ی آرام خاکستری و قهوه‌ای را به تن داشت.

لانا گفت: «خب، می‌خواهی به امتحانی بکنی و به منم به تصویر بدی تا منم بتونم به نگاهی بهش بندازم؟»

جیسون مکث کرد و در نهایت با نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌اش، گفت: «نه.» خامه‌ی موجود در آن خیلی زیاد بود، احتمالاً تلاشی بود برای پوشاندن طعم ضعیف آن.

«خب، می‌خواهی چکار کنی؟»

جیسون غرغر کرد: «صبور باش.»

\*\*\*\*\*

کلن أبرامز<sup>۱</sup> جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، خامه‌اش کافی نبود. مجبور بود مدام به خود یادآوری کند که نباید به هدفش نگاه کند. در واقع برای شنود مکالمات مرد، لازم نبود به او نگاه کند، فقط باید در محدوده می‌ماند.

کلن با سرخوردگی از خود پرسید، اینجا چکار می‌کنی، رایت؟ از کجا می‌دونستی سفیر کشته میشه؟ این چیزا چه ربطی به نقشه‌های تو دارن؟

کلن سرش را تکان داد. جیسون رایت، مدیر اجرایی شرکت ارتباطات نورثرن بل، یکی از مرموزترین افراد منظومه‌ی شمسی بود. او در ایونسانگ چه می‌کرد؟ دفتر اتحادیه اطلاعات<sup>۲</sup> از این مرد چیزهای زیادی می‌دانست، اما به ازای هر حقیقت شناخته شده، به نظر می‌رسید دو حقیقت دیگر، موجود نبود.

برای مثال، توافق تناسی. کلن صدها بار خود سند را خوانده و بارها و بارها هولوویدها، تفسیرها و خبرهای قدیمی مربوط به حادثه‌ی تناسی را تماشا کرده بود. ارتش دولت‌های متحد تصادفاً به کشتی دیپلماتیک تناسی شلیک کرده بود؛ و بدین

<sup>1</sup> Coln Abrams

<sup>2</sup> Write

<sup>3</sup> The United Intelligence Bureau

ترتیب یک ارتباط اولیه نسبتاً شرم‌آور ایجاد کرده بود. زمین درگیر هرج و مرجی از نگرانی و آشفتگی شد. آیا مورد هجوم قرار می‌گرفتند؟ حال که چنین اشتباه وحشتناکی را انجام داده بودند، مورد هجوم قرار می‌گرفتند؟

سپس پی سی قدم پیش گذاشت. به طریقی، با استفاده از ابزارهایی که هنوز توضیح نداده‌اند، با تناسی ارتباط برقرار کردند. پی سی برای زمین صلح را به ارمغان آورد. اما در عوض، شرکت تقاضای هزینه‌ای گزاف کرد. از آن لحظه به بعد، پی سی کاملاً خودمختار، معاف از مالیات، پرسش‌ناپذیر و کاملاً فراتر از قانون شد. علاوه بر این، پی سی امتیاز انحصاری تکنولوژی ارتباطی اف تی ال بیگانگان را از آن خود کرد و با این دو امتیاز، پی سی به قدرتمندترین و خودرأی‌ترین قدرت در منظومه بدل شد.

کلن فنجانش را محکم در دست گرفت و به سختی متوجه پیش‌خدمت که ساندویچش را با خود آورد، شد. هنوز در حال شنود مکالمه‌ی رایت و مأمور پشتیبانی اصلی‌اش<sup>۱</sup> بود که در حال بحث راجع به اینکه چه رنگی از گل رز را بیشتر دوست داشتند، بودند.

کلن هرگز به پی سی اعتماد نداشت و از چیزهایی که نمی‌توانست به آن‌ها اعتماد کند، متنفر بود. پی سی با کمک توافق‌نامه‌هایش، بزرگ‌تر شد، و توافق‌نامه‌هایی انحصاری با تمام دوازده نژادی که بشر ملاقات کرده بود، بسته بود. نژادهای بیگانه از رویارویی با زمینی‌ها مگر از طریق پی سی سرباز می‌زدند. پی سی نژاد بشر را در فضا اسیر کرده بود و از به اشتراک گذاشتن تکنولوژی سفر اف تی ال سرباز می‌زد. آن‌ها ادعا می‌کردند که بیگانگان هنوز آن را به آن‌ها نداده‌اند. کلن شک داشت که این امر واقعیت داشته باشد. بیگانگان سفر اف تی ال را داشتند، این امر واضح بود. پی سی به سادگی آن را از دسترس نژاد بشر دور نگاه داشته بود و این کلن را عصبانی می‌کرد. او می‌خواست...

کلن خشکش زد. مکالمه در گوشش در میانه‌ی جمله، متوقف شد. برای یک لحظه‌ی وحشتناک، کلن ترسید که رایت رستوران را ترک کرده و از محدوده‌اش خارج شده باشد.

<sup>1</sup> Base Support Operative

چشمان کلن به سرعت به سمت انتهای اتاق چرخید. با دیدن رایت که پشت میزش نشسته و جرعه جرعه قهوه‌اش را می‌نوشد، آرام شد. آن مکث تنها سکوتی در میان مکالمه بود.

مامور پشتیبانی اصلی، لانا، در گوش کلن گفت: «فکر می‌کنی وقتی بفهمه لو رفته، چکار می‌کنه؟»

کلن مکث کرد.

«نمی‌دونم.» صدای جیسون رایت محکم بود و گستاخانه. کلن می‌توانست حرکت لب‌های رایت هنگام صحبت کردن

را ببیند. «حدس می‌زنم تعجب کنه. اون جوونه، فکر می‌کنه از اون‌ی که واقعاً هست، بهتره.»

رایت نگاهش را بالا آورد، چشمان عینک‌پوشش مستقیم به چهره‌ی کلن نگاه می‌کرد. ترسی در سینه‌ی کلن ایجاد شد،

احساسی که سریعاً با شرمندگی همراه شدند. او لو رفته بود.

رایت در گوش کلن دستور داد: «بیا اینجا، پسر.»

کلن نگاهی به در کرد. احتمالاً می‌توانست فرار کند...

رایت با صدایی محکم و رسمی گفت: «اگه بری هیچ وقت نمی‌فهمی چرا به ایونسانگ اومدم.»

کلن مردد به مرد نگریست. باید چه می‌کرد؟ چرا هیچ یک از کلاس‌هایش چنین موقعیتی را پوشش نداده بودند؟ زمانی

که مأمور شناسایی می‌شد، باید خارج می‌شد. اما زمانی که هدف قصد صحبت کردن داشت، چه؟

کلن خیلی آرام برخاست و کف کتیف کافه را طی کرد. عینک آفتابی رایت در سکوت تماشایش می‌کرد. کلن لحظه‌ای

کنار میز رایت ایستاد و سپس با ناآرامی نشست.

کلن به خود اخطار داد، چیزی رو فاش نکن. نذار اون بفهمه که تو با...

رایت گفت: «به عنوان یه مأمور یو آی بی خیلی جوونی؟»

کلن از درون آهی کشید. اون می‌دونه. خودم و باریو<sup>۱</sup> رو توی چه مخمصه‌ای انداختم؟

رایت جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت: «برام سواله که بدونم، باریو داره به مأمورای جوونترش اعتماد می‌کنه یا اینکه اولویت من سقوط کرده؟»

کلن حیرت‌زده فهمید، اون نمی‌دونه! فکر می‌کنه من به طور رسمی اینجام.

کلن به سرعت فکر کرد و گفت: «هیچکدوم. ما در زمان رفتن تو آماده نبودیم و من تنها مأمور اجرایی بودم که سر مأموریت نبودم. یه بدشانسی ساده بود.»

رایت سری برای خود تکان داد.

قبول کرد!

رایت فنجان‌اش را پایین گذاشت و گفت: «باید بگم کم کم دارم از یو آی بی خسته میشم. هر وقت که فکر می‌کنم شماها من رو ول کردین، دوباره می‌بینم که دارم تعقیب میشم.»

کلن گفت: «اگه پی سی اینقدر غیرقابل اعتماد نبود، مأموراش نگران تعقیب شدن نمی‌بودند.»

رایت گفت: «اگه باریو انقدر در تحقیقاتش ضعیف نبود، تا الان باید می‌فهمید که تنها شرکتی که می‌تونه بهش اعتماد کنه، پی سیه.»

کلن سرخ شد. «می‌خوای چیز به درد بخوری بهم بگی یا می‌خوای همینطور بهم توهین کنی؟»

رایت گفت: «یه مرد باهوش متوجه میشه که توهین‌های من احتمالا مفیدترین اطلاعاتیه که بدست میاره.»

<sup>1</sup> Bureau

کلن خرناسی کشید و از روی صندلی‌اش بلند شد. رایت فقط او را دعوت کرده بود تا تماشایش کند و کلن به خاطر هیچ شغلش را خراب کرده بود. از این که می‌تواند رایت را دنبال کند، می‌تواند بفهمد این مرد چه می‌کند و پشت پرده‌ی توافقتنامه‌ی تناسی را کشف کند، خیلی مطمئن بود....

رایت قهقهه‌اش را تمام کرد و گفت: «می‌تونی همراه من بیای.»

کلن میانه‌ی راه متوقف شد و پرسید: «چی؟»

رایت فنجانش را پایین گذاشت. «می‌خوای بدونی من دارم چکار می‌کنم؟ خب، می‌تونی با من بیای. شاید این کار بالاخره شک‌های احمقانه‌ی یو آی بی رو کم کنه، از تعقیب شدن خسته شدم.»

لانا در گوش کلن گفت: «جیسون، مطمئنی...»

رایت گفت: «نه، نیستم. با این حال الان وقت ندارم با یو آی بی سروکله بزنم. این یه مأموریت ساده‌ست، پسره اگه بخواد می‌تونه همراه من بیاد.»

کلن با زبانی بند آمده، ایستاد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد باید چه کند. واقعا می‌توانست به یک مأمور پی سی اعتماد کند؟ نه، نمی‌توانست. اما اگر چیز مهمی می‌فهمید چه؟ «من...»

رایت ناگهان دستش را بالا برد و گفت: «هیشش.»

کلن اخم کرد. هرچند، رایت به او نگاه نمی‌کرد. او با چهره‌ای آشفته، به جلو نگاه می‌کرد.

کلن متعجب شد، دیگه چی؟

\*\*\*\*\*

چیزی اشتباه بود. جیسون ذهنش را اطراف اتاق چرخاند و تلاش کرد بفهمد چه چیزی آزارش می‌دهد. کافه حدود یک دوجین مشتری دیگر داشت که همه به آرامی غذایشان را می‌خوردند. اکثر آنها لباس کارگری پوشیده بودند، لباس‌های فلافل

و دنیمی که در ذهنش با سمفونی نامنظمی می‌تپیدند. چهره‌هایشان را بررسی کرد و هیچ کدام را شناسایی نکرد. چه چیزی آزارش می‌داد؟

خطی از گلوله از پنجره‌ی کنار جیسون عبور کرد. گلوله‌ها برای واکنش یا جاخالی دادن بدنش خیلی سریع بودند و با سرعت باورنکردنی سلاح‌های امروزی حرکت می‌کردند.

اگرچه هرچقدر گلوله‌ها سریع بودند، ذهن جیسون سریع‌تر بود. او چندین تیغ‌ی ذهنی نامرئی را بیرون کشید که شلاق‌وار هوا را شکافتند. نیروی حمله‌اش همانطور که گلوله‌ها را به دو قسمت کرد، آن‌ها را عقب راند. صداها‌ی کلیک قابل شنودی حین برخورد تکه‌ها با شیشه و افتادن آنها بر زمین، شنیده شد. همه جا ساکت بود.

پسرک یو آی بی با چهره‌ای وحشت‌زده در حالی که به شیشه و سوراخش نگاه می‌کرد، روی صندلی‌اش افتاد.

لانا فوراً پرسید: «جیسون؟ جیسون چی شده؟»

جیسون بیرون پنجره را حس کرد اما تیرانداز رفته بود. «نمی‌دونم.»

لانا با نگرانی پرسید: «یکی بهت شلیک کرد؟»

جیسون سوراخ‌های گلوله را بررسی کرد، آنها حلقه‌ای کوچک درست در کنار سر پسرک یو آی بی ایجاد کرده بودند. او

گفت: «نه. می‌خواستن پسرک رو بکشن.»

مشتریان کافه با وحشت می‌دویدند، برخی کمک می‌خواستند و باقی زیر میزها مخفی شده بودند. پسرک یو آی بی

متعجب به خود نگاه می‌کرد، انگار باور نمی‌کرد هنوز زنده باشد. پسرک با حیرت زمزمه کرد. «همش خطا رفت.»

جیسون اخم کرد. چرا کسی سعی کرده بود یک مأمور یو آی بی را بکشد؟ چرا بر جیسون تمرکز نکرده بودند؟ پی سی

تهدید بسیار خطرناک‌تری بود.

لانا پرسید: «چطور اجازه دادی یکی اونجور دزدکی بهت نزدیک بشه؟»

«توقع نداشتیم بهم شلیک کنند. مثلاً قرار بود یه مأموریت ساده باشه.» سپس به سمت پسرک چرخید و سرش را تکان

داد. «بریم.»

پسرک با حیرت به جیسون نگاه کرد. «یکی سعی کرد منو بکشه! چرا؟»

جیسون گفت: «مطمئن نیستم.» برای آخرین بار حواسش را اطراف اتاق چرخاند و چهره‌ها را به خاطر سپرد. زمانی که این کار را می‌کرد، متوجه چیزی شد. درحالی که بیشتر مردم از ترس پنهان شده یا می‌لرزیدند، یک نفر اصلاً نگران به نظر نمی‌رسید. هیبتی تنها در سکوت در انتهای کافه نشسته بود. او مردی نامتمايز با دماغی بلند و هیکلی استوار بود و با چشمانی علاقه‌مند جیسون را نگاه می‌کرد، چشمانی که به نظر کمی غیرمتمرکز می‌آمدند. تقریباً انگار...

جیسون فکر کرد، غیرممکنه! سپس بدون اینکه به خودش زحمت بدهد که ببیند آیا پسرک یو آی بی همراهش می‌رود، کافه را ترک کرد.

\*\*\*\*\*

سون<sup>۱</sup> اصرار کرد: «مراتب عذرخواهی ما را بپذیرید.» البته کلمات وزیر امور خارجه‌ی واروکس توسط یک برنامه‌ی ترجمه دریافت می‌شد، زبان وارواکس از کلیک‌ها و عوعوها تشکیل شده بود که با کمک حرکات دست، کاهش یافته بودند. هیبت روی صفحه‌ی هولووید بزرگ و مربعی شکل بود و پوستش درخشش کوارتز و گرانیت را داشت. البته آن تنها یک پوشش خارجی بود، در واقع واروکس‌ها موجوداتی کوچک بودند که در حوضچه‌ای از مواد مغذی مهر و موم شده درون پوسته‌ی معدنی‌شان شناور بودند.<sup>۲</sup>

جیسون به صدلی‌اش تکیه داد و اشاره کرد: «سون، مردم شما اینجا قربانی بودند. سفیر شما کشته شده.»

<sup>1</sup> Sonn

به توضیح بدم وارواکس ها مثل صدف ها یا لاک پشت ها هستن... برای همین از لاک یا پوسته خارجی استفاده می شه. این پاراگراف ممکنه 2 گیجتون بکنه اما یه لاک پشت رو تصور کنید...

سون به نشانه‌ی انکار، دست پنجه شکلش را تکان داد. «شما باید درک کنید که او خطرات زندگی در یک تمدن غیرپیشرفته را می‌دانست. موجودات کم هوش تر نمی‌توانند مسئول رفتارهای وحشیانه‌شان قلمداد شوند. شما هنوز روش بهتری را یاد نگرفته‌اید.»

جیسون با خود لبخندی زد. یکی از چیزهایی که باعث انزجار انسان‌ها از واروکس‌ها و دیگر نژادهای بیگانه شده بود، نظراتی مانند این بود. اهمیتی نداشت که این نظرات درست بودند، در حقیقت، واقعیت داشتن چنین اظهاراتی تنها خشم بشر را بیشتر می‌کرد.

جیسون قول داد: «وزیر سون، ما در اولین موقعیت ممکن هر چیزی که از جسد باقی مونده رو براتون می‌فرستیم.»  
«متشکرم، جیسون از شرکت ارتباطات. باید به من بگویی، تلاشتان در مسیر تمدن، چطور پیش می‌رود؟ آیا مردمتم به زودی می‌توانند هوششان را به سطح مقدم برسانند؟»

جیسون گفت: «هنوز کمی زمان می‌بره، وزیر سون.»  
سون گفت: «شما مردم جالبی هستید، جیسون از شرکت ارتباطات.» و پنجه هایش را به حالت دعاگون پیش رویش نگه داشت.

«می‌تونید ادامه بدید.»  
سون گفت: «تضاد زیادی بین مردمتمان وجود دارد، بعضی با هوش مقدم، برخی با سطح سوم یا حتی چهارم. چه تضادی! باید به من بگویی؛ مردم شما هنوز به قدرت تکنولوژی قانع‌اند؟»

جیسون شانه‌ای اغراق آمیز بالا انداخت، واروکس‌ها دیدن و تفسیر ژست‌های انسانی را دوست داشتند. «وزیر سون، بشر به تکنولوژی ایمان داره. پذیرش یک روش دیگه، براشون واقعاً مشکله.»  
«البته، جیسون از شرکت ارتباطات. ما دوباره با هم صحبت خواهیم کرد.»

جیسون گفت: «صحبت خواهیم کرد.» و هولووید را خاموش کرد. برای لحظه‌ای نشست و فضای اطرافش را حس کرد. دیگر نمی‌توانست کاملاً آرام باشد، دلش برای این کار تنگ شده بود. اگر اجازه می‌داد لغزشی در تمرکزش ایجاد شود، تاریکی به سراغش می‌آمد.

لانا در گوشش پرسید: «اونا خیلی مطمئن، نه؟»

جیسون در جواب گفت: «براش دلیل دارن. همیشه همونطور که انتظارش رو داشتن، اتفاق افتاده. یک نژاد همیشه وقتی انتقال زیستی اف تی ال رو کشف می‌کنه که به یه تمدن صلح‌آمیز دست پیدا کرده باشه.»

لانا گفت: «اگه فقط اونا انقدر صاف و صادق نبودن... بخشی از من یه جورایی آرزو می‌کنه که سه تا دیپلمات واروکس، یه میز کارت بازی و یه میزبان از اون تکنولوژیای بی‌مصرف داشتم و می‌تونستم تقلب کنم.»

جیسون گفت: «مشکل همینه که یکم از اون تو همه‌ی ما هست.»

لانا پرسید: «اگه اشتباه کرده باشن چی، جیسون؟ اگه ما جابه‌جایی اف تی ال رو قبل از اینکه متمدن بشیم به دست بیاریم چی؟»

جیسون جواب نداد، او جواب را نمی‌دانست.

لانا پیشنهاد داد. «من به جای تو یه سر به پسرک می‌زنم.»

جیسون بلند شد، وسایلش را برداشت و گفت: «برو.» حمله‌ی روز قبل هنوز او را نگران می‌کرد. آیا تلاشی برای ترساندن جیسون بود؟ از چه چیزی؟ لانا گفت: «روزی که تو رفتی، یک مأمور جوان یو آی بی به نام کلن ابرامز از محوطه‌ی تمرینات باریو در مشتری چهاردهم<sup>1</sup> ناپدید شده. اون یه تعداد تجهیزات دیده‌بانی پیشرفته رو دزدیده. یو آی بی براش چند تا حکم صادر کرده اما اونا اینجا رو نگشتن، ظاهراً توقع نداشتن که بتونه این همه راه رو تا ایونسانگ بره.»

<sup>1</sup> Jupiter Fourteen

جیسون اشاره کرد: «اینجا دقیقاً به مقصد طراز اول برای تعطیلات نیست.» به سمت پنجره رفت و سعی کرد تصور کند شهر با چشمان عادی به چه شکل خواهد بود. به این نتیجه رسید که تاریک خواهد بود، بیشتر آن برایش ارتعاش زیادی نداشت. تیره و دراز، مثل شهری که تماماً از کوچه‌ها ساخته شده باشد. چراغ‌ها پراکنده و ناکافی بودند و هوا همیشه بوی نا می‌داد. همیشه هم به نظر می‌رسید دما چند درجه زیر استاندارد است، انگار خلأ فضا، نزدیکتر و شوم‌تر از حقیقتش بود.

لانا گفت: «خوب، ما به جنایتکار تحت تعقیب داریم. میشه تحویلش بدیم؟»

جیسون گفت: «نه.» و رویش را از پنجره گرداند، کتش را پوشید و عینک سیاهش را به چشم گذاشت.

لانا گفت: «یالا، بیا تحویلش بدیم. راستش احتمالاً یو آی بی بوده که دیروز سعی کرد اون رو بکشه.»

جیسون به طرف در رفت و گفت: «اونا اینطوری کار نمی‌کنن. مجوزهام رو ردیف کردی؟»

لانا گفت: «آره.»

«خوبه. پسرک رو برگردون روی خط و بیا بریم.»

\*\*\*\*\*

تصویر تار و کم وضوح بود. متأسفانه بهترین تصویری بود که او داشت. کلن اطراف هولو ایمیج بزرگ راه رفت و آن را مثل صدها بار قبل بررسی کرد. جواب روبرویش بود؛ می‌توانست آن را حس کند. تصویر رازی در خود داشت. با این حال کلن، مثل هزاران نفر دیگر، قادر به فاش کردن آن نبود.

تصویر توسط تنها جاسوسی که توانسته بود به فرماندهی مرکزی پی سی نفوذ کند، گرفته شده بود. تصویر یک اتاق ساده‌ی سفید رنگ بود با تجهیزاتی که در طول دیوار سیاه به صف بودند. تجهیزات، هر چه بودند، به تمامی ارتباطات اف تی ال بشر قدرت می‌بخشیدند.

این بزرگترین راز عصر جدید بود. بشر برای تقریباً دو قرن تلاش کرده بود انحصار پی سی در ارتباطات اف تی ال را بشکنند. متأسفانه، هیچ حجمی از تحقیقات قادر به کپی کردن تکنولوژی عجیب پی سی نبود و تا زمانی که کسی نمی توانست، نسل بشر باید مدیون یک ظالم می ماند.

کلن فکر کرد، باید همینجا باشه! و به تصویر تغییرناپذیر خیره شد. اطرافش راه می رفت تا از زوایای مختلف به آن نگاه کند. فقط اگه / اینقدر تار نمی بود. از نزدیک به هولو ایمیج نگاه کرد. یک نگهبان در سمت راست اتاق نشسته بود و به سمت عکاس نگاه می کرد. به نظر می رسید چندین سیلندر از دیوار مخالف بیرون زده است. نوعی ایستگاه تقویتی؟ یکی از باقی بزرگتر و رنگش سیاه بود. جواب همان بود؟

کلن آه کشید. افرادی با درک تکنولوژیک بسیار بالاتر از او تلاش کرده بودند عکس را تشریح کنند اما هیچ یک نتوانسته بودند به نتیجه ی قاطعی برسند. تصویر برای قابل استفاده بودن، بیش از حد تار بود. او تمام صبح را صرف تلاش برای فهمیدن این که چرا کسی باید سعی کند او را بکشد، کرده بود و تنها توانسته بود به یک نتیجه برسد، که بنا به دلایلی، رایت دستور قتلش را داده بود. مأمور پی سی کسی بود که کلن را وادار کرده بود در کنارش، جایی که قاتل شلیک کرده بود، بنشیند. به طریقی پی سی پشت ماجرا بود. کلن فکر کرد، ولی قاتل خطا زد. باید عمدی در کار بوده باشه. رایت می خواست من رو بترسونه. طوری رفتار کرد که انگار برایش مهم نیست تعقیبش کنم بعد سعی کرد منو بترسونه. کلن سری تکان داد. با روش های پیچیده ی پی سی این امر منطقی بود. و اگر رایت قصد نداشت او همراهش باشد، کلن باید مطمئن می شد که همراهش می ماند.

صدای لانا ناگهان در گوشش پیچید: «بیدار شو، پسرک.»

کلن گفت: «بیدارم.» به خاطر اشاره به سنش عصبانی شد، بیست و سه سال به سختی برای این که لقب "پسرک" را برایش بخرد، کافی بود. حداقل آن دو دیگر مکالمات ساختگی برایش نمی گذاشتند، زمانی که نمی خواستند او چیزی بشنود، خیلی راحت او را بیرون می کردند.

لانا با صدای گستاخش گفت: «مرد بزرگ داره میره.» کلن کم کم به این فکر کرد که چرا رایت او را تحمل می کرد.

«گفت می تونی باهاش بری اما اگه بتونی پا به پاش بری.»

کلن فحشی داد و فوراً کتش را پوشید.

لانا گفت: «اوه و کلن، سعی نکن چیزی ازش بدزدی. جیسون به جورایی به تجهیزاتش وابسته‌ست.»

کلن سرخ شد. آن‌ها چقدر می‌دانستند؟

فوراً به راهرو رفت، دقیقاً به موقع برای این که کت سیاه رایت را ببیند که در راهرو دیگری می‌پیچد. کلن روی کف پوش قدم گذاشت و خود را به مأمور رساند. رایت توجهی به او نکرد. در سکوت تا انتهای راهرو رفتند و سپس با آسانسور خصوصی به لابی رفتند. فرش‌های باشکوه و مبلمان گران‌قیمت بی‌شک نشان می‌داد که از زاغه‌های روز قبل فاصله گرفته بودند.

کلن وقتی که قدم به خیابانی از جنس تلیوم نقره‌ای گذاشتند، پرسید: «خب، ماجرا چیه؟» خیابان مثل همیشه، با وجود صدها نوری که از پنجره‌ها و تابلوها می‌تابید، کم نور بود. ایونسانگ تاریک بود اما خواب نداشت.

رایت وقتی که یک تاکسی هوایی، مشخصاً کرایه شده، جلوی هتل ایستاد، پرسید: «ماجرای چی چیه؟»

کلن پرسید: «هدف از اینجا بودن چیه، رایت؟» و کنار مأمور در عقب ماشین نشست. «حدس می‌زنم در مورد مرگ سفیر چیزی می‌دونستی.»

رایت در حالی که تاکسی هوایی حرکت می‌کرد، گفت: «حدست اشتباهه. قتل سفیر یه تصادف بود.»

کلن ابرویی به نشانه‌ی تردید بالا برد.

«باور کنی یا نه، برام مهم نیست.»

کلن پرسید: «پس برای چی اینجا می‌بی؟»

رایت آهی کشید. «بهش بگو.»

لانا گفت: «کمتر از دو ماه پیش اتفاق افتاد، پسرک. دانشمندی به نام دنیس کارلسون<sup>1</sup> از مرکز تحقیقاتی پی سی در ایونسانگ ناپدید شد.»

کلن با این حرف اخم کرد و به جستجو در حافظه‌اش پرداخت. او به هر چیزی که باریو درباره پی سی به دست آورده بود، توجه می‌کرد. چیزی درباره‌ی ناپدید شدن یک دانشمند به یاد می‌آورد، اما به نظر خیلی مهم نبود.

کلن گفت: «اما گزارش‌ها می‌گفت که اون چیزی بیشتر از یه دستیار آزمایشگاه نبوده. دفتر مرکزی پی سی به گم شدنش توجه آنچنانی نشون نداد، اینطور گفتن که اون قربانی یه زورگیری عادی خیابونی شده.»

لانا گفت: «خب حداقل یکی به اخبار روز توجه نشون میده.»

رایت خرخری کرد: «ممکنه توجه کرده باشه اما باید می‌فهمید که هر داستانی که ما بی اهمیت نشون بدیم، بیشتر از چیزی که نشون میده مهمه.»

کلن سرخ شد. «پس، اومدی این دنیس کارلسون رو پیدا کنی؟»

لانا گفت: «اشتباهه. جیسون برای این کار رفت اما هدفش دیگه این نیست. وقتی که جیسون در راه بود، ما خانم کارلسون رو مکان‌یابی کردیم. کمتر از دو هفته پیش، مقامات زنی رو که با مشخصات اون تطابق داشت، دستگیر کردند. تشخیص داده شد که مشکلات روانی شدیدی داره و توی یه درمانگاه محلی بستری شد.»

کلن گفت: «خب...»

رایت گفت: «خب من اینجام تا اون رو برگردونم، نه بیشتر. ما می‌خوایم اون رو به مشتری چهاردهم برگردونیم تا اون بتونه تحت درمان مناسبی قرار بگیره. نقش من اینجا یه پیک ساده‌ست.» رایت لبخند کمرنگی زد و عینک مشکیش را به سمت کلن چرخاند. «برای همین اجازه دادم همراهم بیای. تو کارت رو قربانی کردی تا بتونی ببینی که من یه مریض روانی رو همراهی می‌کنم.»

<sup>1</sup> Denise Carlson

\*\*\*\*\*

جیسون به سمت بیمارستان رفت و کلن افسرده پشت سرش، همراهیش کرد. پسرک مدام سوال می پرسید و مطمئن بود که کارهای جیسون در نقشه های عظیم پی سی، نقش بزرگتری را دنبال می کند. جیسون کم کم از به همراه آوردن او پشیمان شده بود، آخرین چیزی که احتیاج داشت فرد دیگری بود که در کنارش حرافی کند.

زمانی که وارد شد، پرستار پشت میز متحیر نگاهش کرد و چشمانش با دیدن سنجاق نقره ای روی یقه اش، برق زد.

پرسید: «آقای فلیپندی؟»

جیسون لحظه ای برابر آن اسم نفرت انگیز مکث کرد. «خودم هستم. بیمار رو نشونم بدین.»

پرستار سر تکان داد، میز را به همکار دیگری واگذاری کرد و برای جیسون دست تکان داد تا دنبالش برود. او سفید پوشیده بود، رنگی خروشان و خودنما. برای دیگران، سفید یک رنگ خنثی بود اما برای جیسون، پر زرق و برق ترین انتخاب بود. زمزمه ی نرم خاکستری بهتر بود. دیوارها هم سفید بودند و راهرو بوی مواد ضد عفونی کننده می داد.

جیسون سرش را به آرامی تکان داد و از خودش پرسید، چرا این کار رو می کنی؟ فکر می کنی این کار باعث میشه بیمارانشون احساس راحتی کنند؟ تک رنگ سفید، بیروح و خالی از زندگی؟ شاید تنها چیزی که این آدمها برای به دست آوردن سلامت عقلشون لازم دارن، یکم رنگ باشه.

پرستار آنها را به اتاقی ساده با دری قفل شده، ظاهرا برای امنیت بیماران، هدایت کرد.

پرستار با کمی لحن سرزنش آمیز در صدایش گفت: «خوشحالم بالاخره تصمیم گرفتین بیاین. ما هفته ها قبل با پی سی تماس گرفتیم و این زن تمام این مدت اینجا منتظر بود. وقتی هیچ خویشاوندی روی این پلتفرم نداره، یکی ممکنه به این فکر کنه که شما...»

وقتی جیسون به طرفش چرخید، ساکت شد. بعد از از دست دادن بینایش، درنهایت یاد گرفت بود که ظاهر ناراضی می‌تواند همانقدر که با چشم به دست می‌آید، با حالت بدن هم بدست آید. با نگاه خیره جیسون، اراده‌ی پرستار متزلزل شد و لحن سرزش‌گر صدایش از بین رفت.

جیسون به سادگی گفت: «کافیه.»

پرستار زیرلب گفت: «بله، آقا.» و زمانی که قفل درب را باز کرد، نگاهی کینه‌توزانه به او انداخت.

جیسون قدم به اتاق کوچک و خالی گذاشت. دنیس پشت میز نشسته بود، تنها اثاث اتاق در کنار یک تخت و یک کمد. او جیسون را با چشمانی گشاده نگاه کرد. خیلی شبیه تصویرش در هولووید بود، لاغر بود، موهای کوتاهش سیاهش موج داشتند و بلوز و دامنی ساده بر تن داشت.

پیش‌تر جیسون بارها با او ملاقات کرده بود، دنیس تمایلیش را به سایتو نشان داده بود و در میانه‌ی راه آموزشش بود. زمانی زنی محاسبه‌گر و رک بود. حالا شبیه به سنجاب جوانی بود که هنوز نیاموخنه بود از شکارچیان بترسد.

با واژه‌ها که به سختی در دهانش می‌چرخیدند، زمزمه کرد: «اونا گفته بودن می‌ای. تو می‌دونی من کی‌ام؟»

جیسون به پرستار نگاه کرد.

پرستار گفت: «فراموشی داره. با این وجود ما نتونستیم هیچ دلیل فیزیکی براش پیدا کنیم. همچنین اون یه جور مشکل عضلانی داره، با حفظ تعادل و کنترل عضلاتش مشکل داره.»

دنیس برای اثباتش، به آرامی روی پاهایش بلند شد. هنگام جلو رفتن، به آرامی تلو تلو می‌خورد اما موفق شد روی پاهایش بماند.

پرستار گفت: «پیشرفت خیلی خوبی داشته. اگر خیلی سریع حرکت نکنه، می‌تونه راه بره.»

جیسون گفت: «دنیس، تو با من می‌ای. أبرامز، کمک کن راه بره.»

پسرک متعجب به نظر می‌رسید. جیسون به او فرصت شکایت نداد، در عوض چرخید و از اتاق بیرون رفت. آبرامز فحش آرامی داد اما مطابق دستور عمل کرد و به دنیس گیج حین خارج شدن از بیمارستان، دستی امدادگر پیشکش کرد.

تقریباً خارج شده بودند که جیسون متوجه چیزی شد. بدون حسش، هرگز آن را نمی‌دید، مردی پشت در که به سختی نگاهی دزدانه می‌انداخت. با این حال حس از چشمان عادی خیلی بیناتر بود و او حتی از میان درز کوچک درب هم چهره‌ی مرد را شناسایی کرد. یکی از مردان درون کافه بود، نه مرد عجیبی که پشت بوفه نشسته بود، او یکی از کارگران عادی بود. جیسون هنگام ترک ساختمان در حالی که دنیس و پسرک به دنبالش می‌رفتند، فکر کرد، پس / اونا مراقبش بودن. یعنی انتظار دارن چیزی رو فاش کنه یا می‌دونستن من میام دنبالش؟

\*\*\*\*\*

دنیس با چشمانی گشاده که به منوی مقابلش خیره شده بود، گفت: «من نمی‌دانم این یعنی چه.» و با آشفته‌گی نگاهی را بالا آورد.

جیسون پرسید: «نمی‌تونی بخونی؟»

دنیس جواب داد: «نه.»

آبرامز پیشنهاد داد: «بیا. بذار کمک کنم.» و لیست را تا پایین خواند.

جیسون عقب نشست و اجازه داد لبخندی کمرنگ بر لبش بنشیند. پسرک صمیمیت صادقانه‌ای را به زن فراموشی گرفته نشان می‌داد. دنیس در حد قابل قبولی، به طریقی بیزارکننده و معصومانه، جذاب بود. آبرامز تسلیم تمایل ذاتی یک مرد جوان شده بود؛ یک زن محتاج به کمک را دیده بود و سعی داشت به او کمک کند.

همانطور که کلن می‌خواند، دنیس با ژستی عجیب و ناشیانه دستش را بلند کرد و گفت: «هنوز نمی‌دانم یعنی چه.»

جیسون با علاقه به جلو خم شد و پرسید: «هیچ کدوم از کلمات آشنا به نظر نمی‌رسند؟»

«نه.»

جیسون متفکرانه گفت: «اما می‌تونی حرف بزنی. چی یادت میاد؟»

دنيس گفت: «هیچ چیز. هیچ چیز به یادم نمیاد، آقای فلیپندی.»

جیسون به خود لرزید. زیر لب هنگامی که آبرامز از دختر می‌پرسید غذای مورد علاقه‌اش چیست، گفت: «جیسون صدام کن.» دنيس مسلماً نمی‌دانست.

باید چیزهای بیشتری را به یاد می‌آورد. بیشتر فراموشی گرفته‌ها چیزهای بیشتری را به یاد می‌آوردند، حتی اگر تکه تکه. جیسون زمزمه کرد: «چی فکر می‌کنی؟»

لانا گفت: «عجیبه. اون عوض شده، پیرمرد. هرکاری که باهاش کردن، خیلی عمقی بوده.»  
«موافقم.»

جیسون متوجه شد آبرامز برای دخترک و خودش، دو مورد از گران‌ترین غذاهای منو را سفارش داد. او می‌دانست که جیسون حساب می‌کند. پسرک حداقل سلیقه داشت.

همانطور که نشسته بود، جیسون به مرد عجیب درون کافه فکر کرد. مرد تا صد و پنجاه سال دیگر نمی‌توانست به سایتو دسترسی پیدا کند. هیچ کس مگر پی سی به آن توانایی دست نیافته بود. اما اگر دست پیدا کرده بود چه؟ اگر درباره‌ی دنيس فهمیده بودند و او را اسیر کرده بودند تا سعی کنند چیزی که او می‌داند را یاد بگیرند چه؟ برای به دست آوردن دانشش، با او چه کرده بودند؟

تفکراتش او را به جایی نمی‌رساند. در نهایت غذا رسید و جیسون شروع به خوردن کرد. او غذاهای ساده با مخلفات اندک را ترجیح می‌داد، پس یک بشقاب پاستا آغشته به اندکی سس سفارش داده بود. او متفکرانه و در سکوت غذایش را می‌خورد و همزمان مردی را که در فاصله‌ای کوتاهی از او مشغول بحث با پیش‌خدمت بر سر صورت حساب بود، نگاه می‌کرد.

نباید درباره‌ی مرگ سفیر نگران می‌بود. احتمالاً پلیس درمی‌یافت که قتل توسط گروهی فعال از بیگانه هراسان صورت گرفته است. آنها شایع بودند. آنها کسانی بودند که از گونه‌های دیگر به خاطر فرض بر برتری‌شان متنفر بودند، کسانی که از

آنها متنفر بودند چرا که فکر می کردند بیگانگان متکبر هستند و کسانی که از آنها متنفر بودند چرا که خیلی ساده متفاوت بودند. برنامه‌ی حمایت از دانش آموزان، که طی آن فرزندان آدمیزاد به سیاره‌های دیگر فرستاده می شدند تا درباره‌ی دیگر گونه‌ها بیاموزند، سه بار در مجلس متحد شکست خورده بود.

مرگ سفیر احتمالاً ربطی به دنیس نداشت. جیسون باید می رفت، چیزهای زیادی بودند که به توجه او نیاز داشتند و او نباید با سرنخ‌های اشتباه، وقتش را تلف می کرد.

جیسون مکث کرد. دنیس چرخیده و به مردی که بر سر صورت حساب بحث می کرد، خیره شده بود. او مشتش را به سمت پیشخدمت بلند کرد، چند صفت به کار برد و در پایان مقداری پول را به زمین انداخت و با عصبانیت از ساختمان خارج شد.

دنیس پرسید: «چرا اون اینطوری بود؟ چطور توانست اینقدر عصبانی باشد؟»

کلن با بی‌قراری گفت: «بعضی اوقات مردم اینطورین. غذات چطوره؟»

دنیس نگاهش را به سمت استیک برگرداند. با اینکه کلن برایش آن را خرد کرده بود، او چند گاز ناشیانه زده بود. «خیلی...»

جیسون فوراً گفت: «خیلی چی؟»

دنیس با اشتگی سرخ شد. «نمی دانم. مزه‌اش خیلی... قوی است. یکی از اون طعم‌ها، خیلی عجیب است.»

جیسون اخم کرد: «کدوم طعم؟»

«نمی دانم. توی غذای بیمارستان هم خیلی قوی بود، هرچند من چیزی نمی گفتم. نمی خواستم به آنها توهین بکنم.»

جیسون گفت: «مزه‌اش رو برام شرح بده.» چیزی پشت سرش را غلغلک می داد، ربطی که باید پیدا می کرد.

آبرامز گفت: «ولش کن، پیرمرد. اون خیلی سختی کشیده.»

جیسون ابرویی برابر کلمه‌ی "پیرمرد" بالا برد. شنید که لانا در اتصال اف تی ال خنده‌ی ریزی کرد. جیسون آبرامز را نادیده گرفت و به سمت دنیس چرخید. «مزه رو برام توصیف کن.»

دنیس در نهایت گفت: «نمی‌توانم. باید بفهمی، نمی‌دانم چیه.»

جسون نمکدان را برداشت و سپس کمی نمک روی دستش ریخت و دستور داد: «مزش کن.»

دنیس کاری که خواسته شده بود را انجام داد و سپس سری تکان داد. «همین. خیلی دوستش ندارم.»

آبرامز چشمانش را چرخاند. «فهمیدی که اون کلمه‌ی شور رو نمی‌دونه. خب؟ اون حتی نمی‌دونه این غذاها چی هستن یا حتی اسمش چیه.»

جیسون عقب نشست و پسرک را نادیده گرفت. سپس به سمت غذایش برگشت و در سکوت به خوردن ادامه داد.

\*\*\*\*\*

لانا گفت: «سفر برگشتت به مشتری رو ترتیب دادم. با کشتی حامل اکسل ساعت 10:30 به وقت محلی حرکت می‌کنید.»

جیسون سری برای خود تکان داد. همانطور که به صدای لانا در گوشش، گوش می‌داد، در بالکنش ایستاده بود و به نرده‌ها تکیه زده بود.

لانا گفت: «کشتی خوبیه و همونطور که دوست داری، همیشه سر وقته. برای دو نفر جا گرفته شده.»

جیسون جوابی نداد. ایونس‌انگ را پیش رویش حس کرد و ساختمان‌های فلزی بزرگ و پیاده‌روهای متعدّدش را احساس کرد. گاهی سعی می‌کرد به یاد آورد که دیدن چگونه است. سعی می‌کرد رنگ‌ها را به صورت تصاویر و نه ارتعاشات سایتو تصور کند اما به مشکل برمی‌خورد. زمان زیادی گذشته بود و چشمانش از همان ابتدا خیلی خوب نبودند.

ایونسانگ در اطرافش در حرکت بود، ماشین‌های هوایی شناور بودند، مردم روی پیاده‌روها راه می‌رفتند، چراغ‌ها سوسو می‌زدند. به نحوی زیبا بود. زیبا بود که بشر تا این حد توسعه یافته بود که راهی برای برای پیشرفت حتی تا اینجا، در میان فضا، جایی که خورشید به سادگی مثل ستاره‌های دیگر بود، پیدا کرده بود.

لانا به آرامی پرسید: «هنوز بر نمی‌گردی، نه؟»

«نه.»

«پس فکر می‌کنی مرگ سفیر ممکنه یه ربطی داشته باشه.»

جیسون گفت: «مطمئن نیستم. شاید. یه چیزی اذیت می‌کنه، لانا.»

پرسید: «درباره‌ی قتل؟»

«نه. درباره دانشمندمون. یه چیزی در وجود دنیس... اشتباهه.»

«چی؟»

جیسون مکث کرد. «مطمئن نیستم. برای مثال راه رفتن و حرف زدن رو خیلی زود یاد گرفته.»

لانا فوراً جواب نداد. بالاخره گفت: «مطمئن نیستم باید بهت چی بگم.»

جیسون آهی کشید و سرش را تکان داد. حتی خودش دقیقاً نمی‌دانست منظورش چیست. برای لحظه‌ای ساکت ایستاد و موج مردم را روی پیاده‌رویی در فاصله‌ای نه چندان دور نگاه کرد. چیزی اشتباه بود، نمی‌توانست بفهمد چه بود اما می‌دانست از چه چیزی می‌ترسد. برای بیش از یک قرن، پی سی امتیاز انحصاری سایتو را داشت. او انتظار نداشت که توانایی ذهنی محدود به پی سی بماند، در حقیقت این هدف نهایی او بود که اینگونه نشود. چیزی که او به هدفش کار می‌کرد، همان چیزی بود که از آن می‌ترسید.

لانا پرسید: «جیسون، تا حالا نگران این بودی که کاری که ما داریم می‌کنیم، اشتباه باشه؟»

«هر روز.»

لانا ادامه داد: «منظورم اینه که اگه حق با اونا باشه چی؟ تناسی، واروکس و بقیه، اونا همشون خیلی باستانی تر از بشر هستن. از ما بیشتر می دونن. شاید حق با اونا باشه، شاید بشر قبل از اینکه انتقال اف تی ال رو به دست بیاره، متمدن بشه. شاید با دور نگه داشتن سایتو از اونا، ما داریم خودمون رو از پیشرفتی که باید، دور می کنیم.»

جیسون در سکوت کنار بالکن ایستاد و به صدای بچه‌هایی گوش سپرد که در پیاده‌روی پایین، می‌دویدند. بچه‌ها، خندیدن....

گفت: «لانا، می‌دونی هیئت دیده‌بان بین نژادی چطور سطح هوش یک نژاد رو می‌سنجه؟»

«نه.»

جیسون به آرامی گفت: «بچه‌های نژادها رو بررسی می‌کنند، بچه‌های بزرگتر. بچه‌هایی که اونقدر زندگی کرده باشند که رفتار جامعه اطرافشون رو تقلید کنند، بچه‌هایی که معصومیت کودکی رو از دست دادن اما هنوز اون رو با درایت و آداب بزرگسالی عوض نکردن. در اون بچه‌ها، می‌تونی ببینی که یه نژاد واقعا چه شکلیه. از اونا، وارواکس مشخص می‌کنه که یه نژاد متمدنه یا بدوی.»

لانا گفت: «و ما در آزمون شکست خوردیم.»

«به شدت.»

لانا گفت: «اشکالی نداره. همه نژادها در دوره‌های ابتدایی رشدشون شکست می‌خورن. درنهایت به اون مرحله می‌رسیم.»

جیسون گفت: «تناسی تازه شروع به استفاده از قدرت بخار کرده بود که اولین پرش اف تی ال رو انجام دادند. واروکس‌ها خیلی ازشون عقب نیستن. اونا هنوز کامپیوتر رو نداشتند. هر دو گونه قبل از اینکه یاد بگیرند به فضا شاتل بفرستند، به سیاره‌های دیگه سفر می‌کردند.»

لانا ساکت شد.

جیسون ادامه داد: «ما نزدیک به سه قرن هست که در فضا هستیم. واروکس‌ها می‌گن تکنولوژی راهش نیست، اونا ادعا می‌کنند توسعه‌ی تکنولوژی محدوده، اما سطح ادراک ذهن بی حد و مرزه. اما... من هنوز نگرانم. نگرانم که نژاد بشری یه جورایی راهش رو پیدا کنه. همیشه این کار رو کردیم.»

لانا گفت: «پس تو نقش سگ نگهبان رو بازی می‌کنی.»

جیسون برای لحظه‌ای ساکن ایستاد. درنهایت با صدایی آرام گفت: «عده‌ای پاک شدند تا این منزل‌ها ترمیم شوند و نفس کشند، در زمین‌های پهناور و هوای لطیف بهشت. سپس آنها شاد خواهند بود، زمانی که در طی زمان، در اجتماع کهنه شود هر گونه جنایت. هیچ لکه‌ای از عادات ننگین نمانده، لیکن عنصر پاکی روح‌هایشان باقیست.»

لانا پرسید: «هومر؟»

«ویرژیل<sup>۲</sup>. بالا، بالاتر از ساختمان، بالاتر از جو، جیسون می‌توانست درخشش نقطه نقطه‌ی ستاره‌ها را حس کند. «فضا بهشته، لانا. جایی که قهرمان‌ها بعد از مرگ میرن. واروکس‌ها و بقیه، جنگیدن و خون ریختن، درست مثل ما. بالاخره بهش غلبه کردن، اونا بهاش رو پرداختن و به صلح رسیدن. می‌خوام مطمئن بشم بهشتشون همونطوری باقی بمونه.»

«با بازی کردن نقش خدا؟»

جیسون ساکت شد. نمی‌دانست چگونه جواب بدهد، پس جوابی نداد. به سادگی ایستاد و بهشت بالای سرش و ایونس‌انگ در زیر پایش را حس کرد.

کلن به سرعت به سمت بار داخلی رفت و به دنبال چیزی برای نوشیدن گشت. معمولاً تمایلی به نوشیدن نداشت اما معمولاً با از دست دادن شغلش و احتمالاً زندان مواجه نبود. درنهایت برای خود لیوان کوچکی اسکاچ ریخت و به سمت بالکن رفت.

<sup>1</sup> Homer

<sup>2</sup> Virgil

در میانه‌ی درگاه مکث کرد. کمی دورتر، جیسون رایت در بالکن خودش ایستاده و به نرده‌ها تکیه زده بود. به او نگاه نمی‌کرد اما کلن باز احساس می‌کرد که کسی تماشایش می‌کند.

به خودش گفت، نذا/ر بترسونتت. با بی تفاوتی از رایت روی برگردانند و به نرده‌های بالکن خود تکیه کرد.

در ابتدا دنبال کردن رایت ایده خیلی خوبی به نظر می‌رسید. کلن به خاطر کمبود اطلاعات باریو، کلافه شده بود. آنها می‌دانستند پی سی نوعی تکنولوژی را از آنها مخفی می‌کند، اما هیچ نظری درباره اینکه چه بود، نداشتند. می‌دانستند رایت در عملیات پی سی، نقش مهمی را ایفا می‌کند، اما مطمئن نبودند چرا. آنها می‌خواستند به تعقیبش ادامه دهند اما قول‌های زیادی داده بودند. باریو آماده شده بود رایت را رها کند.

کلن آهی کشید و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید. مأموریت اشتباهی را انتخاب کرده بود. رایت برنامه‌ریزی کرده بود طی همان روز برود و دانشمند نگون‌بخت را همراه خود ببرد. و سپس کلن با خود تنها می‌ماند، یک فراری احمق.

لانا گفت: «اون بچه احمقه.»

جیسون زیرلب گفت: «می دونم. اما حداقل شور داره. شجاعه.»

«شجاع نه، خودسره»

جیسون گفت: «هر چی می‌خواهی صدایش بزنی.» و مأمور جوان یو آی بی را که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود، حس کرد.

لانا ادامه داد: «دیگه این که اون شاید شور داشته باشه اما شورش، تنفر از توئه. من تحقیق کردم، مشخص شد قبل از فارغ‌التحصیلی، تو محور خیلی از پروژه‌های تحقیقاتیش بودی. هیچ کدوم از نتیجه‌گیری‌هاش رضایت‌مندانده نبوده، پیرمرد. باید بعضی از اونا رو بخونی...»

لانا به حرف زدن ادامه داد اما ذهن جیسون جای دیگری بود. افکارش پیوسته سمت دنیس می‌رفت. چه کسی او را با

خود برده بود و با او چه کار کرده بود؟

جیسون با خود فکر کرد، /اون خشونت رو درک نمی‌کنه. او خشونت را درک نمی‌کرد، هرگز طعم نمک را نچشیده بود. به طرزی عجیب صحبت می‌کرد که به طریقی آشنا به نظر می‌رسید. نمی‌توانست راه برود یا عضلاتش را حرکت دهد. تقریباً اینگونه بود که انگار...

جیسون ناگهان با تعجب نفسی عمیق کشید.

تقریباً /انگار به بدن دیگه‌ای عادت داره.

لانا پرسید: «چی شد؟»

او گفت: «دنیس کارلسون مرده.»

«چی! چه بلایی سرش اومده؟»

جیسون برای لحظه‌ای ساکت شد.

«جیسون! چه اتفاقی افتاده!»

جیسون او را نادیده گرفت، چرخید و به اتاقش بازگشت. سپس پا به درون راهرو گذاشت و به سمت اتاق کناری رفت. نه اتاق کلن، بلکه اتاقی که در سمت مخالف آن قرار داشت. او بدون آن که به خود زحمت در زدن بدهد، در اتاق را باز کرد. دنیس با تعجب از جا پرید اما زمانی که او را شناخت، آرام شد. جیسون بدون هیچ حرفی از کنار او گذشت و مستقیم به طرف پنل کنترل اتاقش رفت. چند فرمان را وارد کرد و نور اتاق روشن تر شد و حباب چراغ کمی به قرمزی گرایش یافت.

به طرف دنیس برگشت و پرسید: «چطوره؟»

دنیس با گیجی نگاهی به او کرد. «خوبه. به دلایلی مناسبه.»

جیسون سری تکان داد. در ذهنش، نور غرشی مجازی بود.

دنيس دستانش را جلو برد و گفت: «لطفاً بهم بگو داری چى کار مى کنى.» و دستانش را مقابل خود نگاه داشت، درست مشابه حالت درخواستى واروکس ها. جيسون بايد زودتر متوجه مى شد.

لانا در گوشش گفت: «جيسون، داری زهره ترکم مى کنى.»

جيسون به آرامى گفت: «اين دنيس کارلسون نيست.»

«چى؟ کيه؟»

جيسون توضيح داد: «اسمش وهنه<sup>1</sup>.»

ناگهان کلن خودش را به درون اتاق پرت کرد و فوراً چشمانش را از شدت نور پوشاند. نور اتاق تقليدى از نور داغ و شديد خورشيدى بود که براى محافظت در برابرش به لاکى بلورين و قوى نياز بود.

کلن گفت: «ديونه داری چى کارى مى کنى!» او جيسون را عقب زد و تنظيمات اتاق را تغيير داد. سپس به سمت دنيس چرخيد و پرسيد: «حالت خوبه؟»

دنيس گفت: «آ...آره، چرا نبايد خوب باشم؟»

کلن نگاه خشمگينى به جيسون انداخت. سپس با اخم مکثى کرد.

جيسون پرسيد: «چيه؟»

کلن پرسيد: «رايت، چرا اينطورى نگاهم مى کنى؟»

«چطورى؟»

کلن به خود لرزيد. «چشمات... انگار داری درونم رو مى بينى. انگار...»

<sup>1</sup> Vahn

جیسون ناخودآگاه دستش را به سمت صورتش بالا برد و به دنبال عینکی که نبود، گشت. فراموش کرده بود آنها را به چشم ندارد. با شرم رو از اتاق برگرداند و به راهرو شتافت.

نباید / اجازه بدم ببینم، نباید / اجازه بدم بفهمم. مسخره / م می‌کنه. بهم می‌خنده...

کلن عقب ایستاد و با آشفتگی در حالی که در کنار موجودی که ذهن یک بیگانه و جسم یک زن را داشت، زانو می‌زد، رفتن جیسون را تماشا کرد.

\*\*\*\*

لانا گفت: «ممکن نیست.»

جیسون که در پیاده‌روی مقابل هتل قدم می‌زد، گفت: «سالها پیش در مورد سایونیک هم همین رو می‌گفتن.»

«اما، این خیلی...»

«چی؟»

لانا با ناامیدی آه کشید. «خیلی خب. بیا فرض کنیم حق با توه. کی همچین کاری می‌کنه؟ چرا ذهن یکی رو با ذهن یه فضایی عوض کردن؟ چه نفعی براشون داره؟»

جیسون همانطور که از کنار مردم در پیاده‌روی تاریک ایونسانگ می‌گذشت، با صدایی آرام گفت: «واروکس‌ها پیشرفته‌ترین سایتوها در کهکشانشون هستن.»

«خب؟»

جیسون گفت: «خب چه چیز که میشه یاد گرفت اگه بشه چند سال رو در مغز یک واروکس گذر کرد؟ چی میشه اگه بتونی به طریقی وارد بدن یه وارواکسی بشی و به جامعه‌شون نفوذ کنی؟ یکی سعی کرده وارد بدن یه واروکسی بشه اما مشکلی پیش اومده. بدنی که دزدیده بودن کشته شده یا شاید انتقال درست پیش نرفته. بعد از شر بدن واروکس رها شدن و دنیس رو در خیابون، سرگردون ول کردن.»

«اما چرا دنیس؟»

جیسون مکئی کرد. «نمی‌دونم. شاید یکی از اونا بوده، یه جور جاسوس. وقتی که فرصت بهتری گیرش اومده، ازش استفاده کرده.»

«استدلال ضعیفیه، پیرمرد.»

جیسون اعتراف کرد: «می‌دونم. اما فعلاً نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون زن انسان نیست. مثل یه واروکس رفتار می‌کنه، مثل یه واروکس فکر می‌کنه و حرکاتش هم مثل یه واروکسه.»

لانا اشاره کرد: «می‌تونه انگلیسی حرف بزنه.»

جیسون گفت: «خیلی از واروکس‌ها انگلیسی رو یاد می‌گیرن یا حداقل می‌فهمن. اونا به زبان‌های گفتاری علاقه‌مندند. در ضمن شاید بدنش فهم زبان و حرکات اشاره رو توی خودش حفظ کرده.»

لانا با صدایی که متقاعد نشده بود، گفت: «شاید. کجا داری می‌ری؟»

«می‌فهمی.» جیسون مدتی کوتاه به راهش ادامه داد تا به بیمارستان روانی رسید. وارد شد و همان پرستار پشت میز نشسته بود. پرستار با آشفته‌گی و اندکی ناخوشنودی، ابرویی بالا انداخت.

جیسون او را نادیده گرفت و با گام‌هایی بلند به سمت بخش رفت.

پرستار صدایش زد: «آقا! شما نمی‌تونید برید اونجا! آقا، شما...» و ساکت شد اما به سرعت نگرهانی را صدا زد.

لانا گوش کرد و گفت: «پرستار! برگشتی بیمارستان؟ پس بالاخره قبول کردی دیوونه‌ای و می‌خوای خودت رو معرفی کنی؟»

خدمتکاران بیمارستان، پرستاران و حتی برخی از بیماران شروع به سرک کشیدن در راهرو کردند. جیسون فکر کرد، بهتره اینجا باشه. بلافاصله بعد از خطوط این فکر، چهره‌ی آشنایش را که از یکی از اتاق‌ها سرک می‌کشید، حس کرد.

جیسون گفت: «لانا لطفاً! به اداره پلیس ایونسانگ خبر بده. اونا قراره گزارشی از حمله یه مرد دیوانه به یکی از خدمتکاران این بیمارستان دریافت کنند. لطفاً بهشون بگو بهش اهمیت ندن.»

«جیسون، تو مرد خیلی عجیبی هستی.»

جیسون لبخندی زد و سپس چرخید و با ضرب وارد اتاق شد. با وارد شدن جیسون، چند تن از خدمتکاران بیمارستان با تعجب از جا پریدند. اتاق سفید و روزگر، محل استراحت کارکنان بود. خدمتکار بیمارستان، همان فردی که جیسون در کافه دیده بود، به سرعت چرخید و فرار کرد. جیسون به جلو جهید، مرد را با یک دست در چنگ گرفت و سپس او را به چرخاند. مرد مقاومت می‌کرد اما ضربه زانویی به کشاله رانش متوقفش کرد. جیسون عینکش را برداشت، سپس سر مرد را با دو دست گرفت و به طرف خودش برگرداند.

پرسید: «کی تو رو فرستاده؟» و با چشمان بی‌فروغش به مرد خیره شد.

مرد سرکشانه به جیسون خیره شد.

جیسون سر مرد را با دو دست نگه داشت و گفت: «آه، فهمیدم. آره، من می‌تونم افکارت رو خیلی راحت بخونم. خیلی جالبه. آه، بله. پس اونا ذهن‌ها رو عوض کردند؟ نمی‌دونستم این کار امکان داره. ممنونم، خیلی مفید بودی.»

و سر مرد متعجب را رها کرد.

لانا در گوشش پوفی کشید: «جیسون این بزرگترین دروغی بود که تا حالا شنیدم مگه اینکه این همه مدت قدرت‌های عجیب رو مخفی کرده باشی.»

جیسون عینکش را در جای خود گذاشت و از اتاق بیرون رفت: «آره. اما اونا که نمی‌دونن.»

لانا پرسید: «هدف چی بود؟»

جیسون غر غر کرد: «صبور باش.» دستانش را هنگامی که نگهبان‌ها وارد راهرو شدند، بالا برد و گفت: «دارم میرم.»

سپس آنها را کنار زد و بیمارستان را ترک کرد.

\*\*\*\*

درون هتل، جیسون، کلن و دنیس را به اتاقش خواند. یکی او را با پلک‌های گشاد و گیج معمولش نگاه می‌کرد و دیگری با نگاه همیشگی خصومت آمیزش. جیسون سنجاقش را باز کرد و به کلن داد.

گفت: «یه کشتی برای مشتری چهاردم رزرو شده. موقع حرکت اونجا باش و دنیس رو با خودت ببر. به دفتر پی سی برو. اونا از تو در برابر باریو محافظت می‌کنند.»

کلن با شک پرسید: «خودت چی، رایت؟»

«اگه حق با من باشه، کمی دیگه باید برم جایی. باید حرکت کنی، کشتی کمتر از یه ساعت دیگه راه می‌وفته.»

کلن اخم کرد. جیسون می‌توانست حالت صورتش را حس کند. او نمی‌خواست کمک پی سی را قبول کند اما در عین حال نمی‌خواست با قضاوت باریو مواجه شود. خوشبختانه او دنیس را به جایی امن می‌رساند.

پس از کمی کشمکش درونی، کلن سرش را تکان داد، بلند شد و گفت: «باشه، رایت. اما اول ازت می‌خوام یه چیزی بهم بگی. جواب یه سوال رو بهم بده.»

«چی؟»

«اون چیزی رو که همه ادعا می‌کنند، داری؟»

جیسون اخم کرد. «چی رو؟»

کلن گفت: «موتورهای اف تی ال. پی سی تکنولوژی تولید اونا رو داره؟ دارین راز اف تی ال رو از بقیه بشر پنهان می‌کنین؟»

جیسون مکثی کرد و در نهایت گفت: «داری سوال اشتباهی می‌پرسی.»

حالت چهره کلن غمگین شد. «می‌دونستم جوابم رو نمیدی.» به سمت صندلی دنیس چرخید و گفت: «پاشو، دنیس.»

دنيس جواب نداد و ناگهان با چشمانی بسته روی صندلی بیهوش شد.

کلن کنارش زانو زد و با صدایی نگران گفت: «دنيس!» به نظر می‌رسید نفس می‌کشد اما...

جيسون احساس ضعف شدیدی کرد و متوجه بویی خفیف در هوا شد. به آرامی فحشی داد و چرخید تا به سمت راهرو

بدود. در نیمه راه اما سکندری خورد و تعادلش را از دست داد. به سختی افتادنش را روی زمین را حس کرد.

اونا خیلی سریع دست به کار شدن. حتماً از قبل آماده مسموم کردن ما بودن....

\*\*\*\*

جيسون در تاریکی به هوش آمد. تاریکی محض و وحشتناک. هیچ نوری نبود، هیچ حس و احساسی نبود. تاریکی

برگشته بود.

جيسون شروع به لرزیدن کرد. نه! امکان نداره! حس من کجاست! چرخید و بلند شد. به سختی زمین فلزی سرد زیرش

را حس می‌کرد. تاریکی او را بلعیده بود، چیزی بیش از تاریکی آنجا بود، پوچی بود. نبود حواس. این همان وحشت بزرگ

زندگی جيسون بود. و به سمت او بازگشته بود.

جيسون به خود پیچید و خاطرات درونش سرازیر شدند.

مثل باقی بیماری‌های چشمی، از دید شبانگاهی‌اش شروع شده بود. شب‌هایی را که هنگام کودکی در تختش گذرانده

بود، به یاد می‌آورد، تاریکی به نظرش هر روز بیشتر و ظالمانه‌تر می‌شد. و سپس به دیدش طی روز نفوذ کرد. ابتدا دید جانبیش

را تحت تأثیر قرار داد، انگار تاریکی او را تعقیب می‌کرد و در بر می‌گرفت. به نظر می‌رسید هر صبحی که از خواب برمی‌خیزد،

تاریکی نزدیکتر می‌شود. مثل دیوی در گوشه‌ی دیدش خم شده بود.

وحشت. دکترها هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند. جيسون مجبور بود سعی کند زندگی‌اش را مثل گذشته ادامه دهد و هر

لحظه تاریکی نزدیکتر به نظر می‌آمد. او در ترسی دائمی از چیزی که به سراغش می‌آمد، زندگی کرد.

و بچه‌های دیگر هم بودند. بچه‌هایی که درک نمی‌کردند. او سعی می‌کرد مثل فردی عادی به زندگی ادامه دهد، سعی می‌کرد طوری زندگی کند که انگار مشکلی وجود ندارد. باید حقیقت را به آنها می‌گفت. در آن لحظه در نگاه آنها، تنها احمقی سکندری خوران بود. آنها به او می‌خندیدند. آه، چقدر به او می‌خندیدند.

جیسون فریاد کشید، انگار که فریاد می‌توانست تاریکی را عقب بزند. حسش کجا بود؟ چه مشکلی وجود داشت؟ به تاریکی چنگ انداخت و انگشتانش به دیواری خراشیده شدند. با وحشت و آشفتگی به گوشه‌ی اتاق عقب‌نشینی کرد.

صدایی از بالای سرش پرسید: «چطوری این کار رو کردی؟»

جیسون بالا را نگاه کرد اما هیچ چیز ندید و حس نکرد.

صدا جواب خواست: «آقای رایت، بهم بگو. می‌تونی ذهن‌ها رو بخونی؟ این کار برای سایتو غیرممکنه. حتی واروکس‌ها هم نمی‌تونن به ذهن افراد نفوذ کنند. چطوری این کار رو کردی؟»

جیسون جواب نداد. تاریکی. سیاهی.

بخشی از ذهنش فکر کرد، عمدی بود. براشون دام پهن کردم. می‌خواستم توجهشون رو جلب کنم تا من رو پیش خودشون ببرن. اونا همین کارو کردن. این چیزی بود که می‌خواستم.

اما... تاریکی.

جیسون با صدای خش‌داری گفت: «چطوری؟ چطوری گرفتیش؟»

صدا گفت: «جواب سؤالم رو بده، آقای رایت و بعد ما حسرت رو برمی‌گردونیم. چطوری ذهن اون مرد رو خوندی؟»

جیسون لرزید و روی سطح سرد تلیوم عقب رفت. صدای مرد خشن و گلویی بود. عجیب صحبت می‌کرد، با نوعی لهجه که جیسون نمی‌شناخت.

جیسون به خودش گفت، این همیشگی نیست. تاریکی میره. درست مثل وقتی که سایتو رو فعال کردی.

صدا هشدار داد: «من مرد صبوری نیستم، آقای رایت. حرف بزن، ما هم اجازه میدیم دوستانت زنده بمونن.»

کلن و دنیس، اونا توی اتاق من بودن.

جیسون جوابی نداد. صاف نشست، عمیق نفس کشید و سعی کرد هوشیار بماند. از زمانی که سایتو را فعال کرده بود، هیچ وقت در تاریکی فرو نرفته بود. حسش حتی زمانی که نور نبود، کار می کرد.

جیسون احساس می کرد تاریکی در او نفوذ می کند و زمزمه کرد: «لانا؟ لانا!»

صدا گفت: «ارتباطت با مرکز قطع شده، آقای رایت.»

جیسون نالید. تاریکی به نظر نزدیکتر شده بود، نزدیکتر به بلعیدن ذهنش.

صدا گفت: «هر طور دوست دارید، آقای رایت. بهتون سه دقیقه وقت میدم. اگه تا اون موقع جوابم رو ندین، اون زن می میره.»

صدای کلیک و بعد سکوت. بدون صدا، تاریکی بدتر به نظر می رسید. ناگهان آرزو کرد کاش مرد به حرف زدن ادامه می داد. آرزو می کرد کاش به صدا حقیقت را می گفت، که او نمی تواند ذهن ها را بخواند. هر چیزی که کسی را آنجا نگه می داشت.

حالا هیچکس را نداشت.

فکر کرد، نمی تونم / اینکار رو بکنم. هر چیزی جز این. به بار توی این وحشت زندگی کردم، نمی تونم دوباره انجامش بدم.

سعی کرد از تیغه های ذهنی استفاده کند اما هیچ اتفاقی نیافتاد.

خونسرد باش جیسون. خودت رو کنترل کن. واروکس ها چیزی در این باره گفته بودند. سون یه بار یه چیزی گفته بود. کم حرف و ناراحت بود، چیزی که در مورد واروکس ها عجیب بود. جیسون پرسیده بود که آیا راهی برای توقف توانایی سایتو است. سون در نهایت اعتراف کرده بود که وجود دارد اما به جیسون گفته بود که به آن نیاز ندارد. هنوز نه.

تاریکی...

نه! تمرکز کن. وقت برای ترسیدن نداری. دستگاه سرکوبگر باید یک وجهه‌ی تکنولوژیک داشته باشد. بسیاری از توانایی‌های سایتو، وجهی مکانیکی داشتند. مثل منبع ارتباط اف تی ال، که بدون یک گیرنده فیزیکی کار نمی‌کرد. سایتوی پشت این سرکوبگر می‌بایست انرژی ذهنی‌اش را به یک دستگاه فیزیکی تزریق کرده باشد، دستگاهی که برای گسترش اثراتش از برق استفاده می‌کند. اما به خاطر همان تقویت کننده، جیسون هیچ وقت نمی‌توانست آزاد شود. برای همیشه در تاریکی گیر می‌افتاد.

نه همیشه. تنها چند دقیقه دیگر تا زمانی که آنها مرا بکشند مانده. که تقریباً بهتره.

تصویری به ذهنش آمد. تصویر بشر که به فضا فرار می‌کرد. تصویر دغل‌بازی و تجارت تاجران انسانی، تصویری از انسان‌های ظالم که تکنولوژی درجه دو واروکس، تناسی و هومر را تصرف کرده بودند. تصاویر نبردها، جنگ‌ها و بهشتی نابود شده.

نمی‌تونم بذارم این اتفاق بیوفته!

اما او چه می‌توانست بکند؟ امتداد دیوار را گرفت، روی پاهایش سکندری خورد و راهش را دور اتاق حس کرد. کوچک بود، شاید دو مترمربع. به سختی می‌توانست قفل در را حس کند، در طرف او دستگیره ای نبود.

با ناامیدی فکر کرد، زمان زیادی باقی نمونده! نمی‌تونم فرار کنم، نمی‌تونم با لانا ارتباطات برقرار...

نمی‌توانست با لانا ارتباط برقرار کند اما... دستش را به سمت گوشش برد و روی دیسک کنترلی ضربه زد. آنها ارتباطات او را با مرکز قطع کرده بودند، اما شاید به راه‌های قاچاقی فکر نکرده بودند....

\*\*\*\*

کلن در اتاق خالی فریاد زد: «نمی‌تونید از این کارتون قسر در برید. من مأمور یو آی بی هستم. حبس کردن یه مأمور

در حال اجرای قانون، عواقب بدی داره!»

هیچ جوابی در کار نبود. کلن آهی کشید، خشمش در مقابل خستگی مفرطش شکست خورد. در آن اتاق، که به نظر بیشتر یک انبار بود، با سردرد بیدار شده بود. از آن زمان هیچ صدایی از بیرون از اتاق نشنیده بود. دنیس هم آنجا بود و روی چند جعبه کمی دورتر، ساکت نشسته بود.

کلن فکر کرد، نقشه رایت چیه؟ اون ما رو زندانی کرده، اما چرا؟ هر چه بود قطعاً به نقشه‌ی اصلی پی سی مرتبط بود. ناگهان صدایی در گوشش خرخر کرد: «کلن؟» صدا بیمارگونه، مثل زمزمه‌ای از میان لبهای یه مرده، خس خس می کرد. کلن پرسید: «رایت؟ چرا من رو زندانی کردی؟»

صدا زمزمه کرد: «هیس کلن! ما هردو زندانی شدیم. هر دو قراره بمیریم، مگر اینکه تو یه کاری بکنی.»

کلن با شک پرسید: «یه کاری؟ چی؟»

«باید برق رو از کار بندازی. فیوز رو بسوزون، مدار رو قطع کن، فقط یه کاری بکن.»

کلن اخم کرد. «این کار چه فایده ای داره؟ اونا ژنراتور کمکی دارن.»

«فقط انجامش بده.»

ارتباط با خش خش قطع شد.

کلن فحش آرامی داد. این بار رایت چه نقشه‌ای داشت؟ جرات اعتماد به آن مرد را داشت؟ جرات اعتماد نکردن به او را داشت؟

همانطور که کلن سرتاسر اتاق کوچک را می گشت و جعبه‌ها و قفسه‌ها را کنار میزد، دنیس با گیجی نگاهش می کرد. درنهایت یک پورت سوزنی را روی دیوار پیدا کرد. دقایقی ایستاد و نگاهش کرد. درنهایت آهی کشید و تکه فلزی را داخل پورت را شل کرد. چرا که نه؟ به نظر نمیاد که بیشتر از این توی دردسر بیوفتم.

جیسون نمی‌توانست از تاریکی بگریزد. قادر نبود چشمانش را روی آن ببندد، نمی‌توانست از آن فرار کند و نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد. تنها می‌توانست با حس اینکه عزمش، و عقلش، هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رود، مقابل دیوار کز کند. صدا را که برگشته بود، می‌شنید اما درک نمی‌کرد. اسیرکنندگان مرتکب اشتباهی جدی شده بودند. آن‌ها می‌توانستند هر چه می‌خواستند، تقاضا کنند ولی او در شرایطی نبود که واکنشی نشان دهد. می‌توانستند او را بکشند. برایش اهمیتی نداشت. صدا بر سرش فریاد زد. جیسون احساس کرد عقلش رو به زوال است. نمی‌توانست با آن مقابله کند. نمی‌خواست مقابله کند. مبارزه کردن بسیار سخت می‌بود. یک بی‌هوشی خوشایند تنها پاسخ بود؛ خاموشی افکار و ادراک.

در همان لحظه، حسش بازگشت.

فقط یک نقطه نورانی بود؛ یک نوسان کوچک در سطح نیرو. اما کافی بود. حس همانند ماده‌ای مخدر درون رگ‌های یک معتاد، درون جیسون جاری شد. با اتصال دوباره سرکوبگر اما، حس دوباره شروع به ناپدید شدن کرد. جیسون یکباره هزاران شمشیر ذهنی صادر کرد که دیوارهای اطرافش را فرو ریختند. او تلانیوم را به تکه‌ها و تکه‌ها را به تراشه‌ها و تراشه‌ها را به غبار خورد کرد. دیوارها که ذرات فلزی را اطراف او می‌پاشیدند، در برابر انفجار هسته‌ای همچون کاغذی نازک متلاشی شدند. همان‌طور که موج نیرو را آزاد می‌کرد، فریاد کشید، نعره‌ای وحشیانه که تاریکی را عقب براند. سرکوبگر فوراً از کار افتاد چرا که مکانیزم‌هایش به وسیله انفجار نابود شدند. جیسون که کت و شلوارش از خاک و عرق کثیف شده بود، قوز کرده روی زمین تلانیومی درخشان افتاد. برای لحظه‌ای خاموش و شگفت‌آور، از بازگشت حسش لذت برد. با این وجود، همراه با حس، هوشیاری نیز به او باز گشت؛ این دو، برای او جدایی‌ناپذیر بودند.

یه ساینونیک دیگه هم / اینجا هست و قرار نیست از فرار من خوشحال شه.

پس با نفس عمیقی، خود را وادار به ایستادن کرد.

\*\*\*\*\*

کلن حیرت زده نشست. تکه‌ای لاستیک را در دستش گرفته بود؛ دقیقاً همان بود که وقتی می‌خواست آن را درون پریز فرو کند، برای محکم گرفتن فلز در دست داشت. واکنش خفیفی را انتظار داشت؛ گمان نمی‌کرد اتاق کنار اتاق خودش منفجر شود.

وقتی ذرات تالانیوم را از روی لباس‌هایش می‌زدود، پلک زد. او با مالیدن چند دانه تالانیوم میان انگشتانش، با شگفتی اندیشید، چی ...؟ چی می‌تونه این کار رو کرده باشه؟ سلاح‌های امروزی حتی برای صدمه زدن به تالانیوم مشکل دارند.

بالا را نگریست و جیسون رایت را دید که درست وسط انفجار ایستاده بود. کت و شلوار کاری‌اش پاره شده بود. کلن هنگامی که با رایت چشم در چشم شد، اجازه داد گرد تالانیوم از انگشتان بهت‌زده‌اش بچکد. چشمانش همچون گذشته نامتمرکز و حتی بی‌توجه بودند. آنها ناشیانه و بی‌حرکت به مقابلش خیره شده بودند. همچون چشمان یک... فرد نابینا.

کلن زمزمه کرد: «تو چی هستی؟»

رایت سؤالش را نادیده گرفت. گفت: «دختره رو بردار و برو.» صدایش آرام ولی تهدیدآمیز بود. «این ناحیه داره خیلی خطرناک می‌شه.»

کلن که دستش را به سمت دنیس که ترسیده بود می‌برد، سرش را تکان داد. در همان لحظه صدای جدیدی حرف زد؛ صدایی که کلن نمی‌شناخت.

صدا گفت: «اوه، بی‌خیال، آقای رایت. برای چنین گستاخی‌هایی ما واقعاً باید سر خم کنیم؟ مگه ما ... متمدن نیستیم؟»

رایت به سمت منبع صدا برنگشت؛ بلندگویی روی دیوار. «خودت رو نشون بده.»

سکوت برقرار شد و سپس صدای گام‌هایی شنیده شد. کلن که نگاه‌هایی محتاط به راهروی بیرون اتاقشان می‌انداخت، دنیس را پشت خود هل داد؛ راهرو حالا بر اثر انفجار عجیب، بی‌بام شده بود.

هیبتی درون راهرو پدیدار گشت. مگر به کمک دماغ بلند و بدن لاغر، چهره‌ی قابل تمیزی نداشت. کت و شلوار شق و رق آبی به تن داشت و همان‌طور که جلو می‌رفت، لبخند می‌زد و لایه‌های غبار تالانیوم را زیر پایش می‌سایید.

رایت که برای رو در رو شدن با مرد، با چشمان نامتمرکزش به سوی او می‌چرخید، گفت: «بهم بگو تو کی هستی!»

مرد گفت: «یالا، جیسون، من رو نشناختی؟»

«نه.»

مرد که به راه رفتن دور اتاق ادامه می‌داد، گفت: «فکر کنم نباید تعجب کنم. سال‌های زیادی گذشته و منم اون‌قدر مهم نبودم. فقط یکی از اون همه سربازت. اسمم ادموند<sup>1</sup> بود.»

اتاق در سکوت فرو رفت. سرانجام رایت پرسید: «چرا سعی کردی کلن رو بکشی؟»

ادموند تنها لبخند زد. «حتی برای یه کارگزار پی‌سی هم آدم خیلی مرموزی هستی، جیسون. چیزایی رو از واروکس‌ها پنهان می‌کردی. اگه اونا می‌دونستن که تو می‌تونی شمشیرهای ذهنی بسازی، حتماً وسوسه می‌شدن که انتصاب هوش بشر رو ارتقا بدن.»

رایت اخم کرد. «اون یه امتحان بود. می‌خواستی ببینی می‌تونم جلوی گلوله‌ها رو بگیرم یا نه.»

ادموند درست مقابل رایت ایستاد و گفت: «و نا امید نشدم، شمشیرهای ذهنی خیلی پیشرفته هستن، جیسون. چند دهه دیگه مطالعه و بعد احتمالاً آفتی‌ال رو می‌گیری. تحت تاثیر قرار گرفتیم.»

دو مرد رو در روی هم ایستادند؛ با این حال چشمان هیچ یک روی حریفش تمرکز نداشت. برای چند لحظه‌ی نگران‌کننده همان‌گونه باقی ماندند و کلن ابرو در هم کشید. احساس می‌کرد رخداد مهمی در آستانه وقوع بود، ولی هرگز رخ نداد.

چه خبره؟

\*\*\*\*\*

<sup>1</sup> Edmund

جیسون برای زندگی‌اش می‌جنگید. صدها شمشیر ذهنی، با انفجارهای نامرئی افکار خالص، به او تازیانه می‌زدند. این تنها کاری بود که برای جلوگیری از تکه تکه شدن جسمش می‌توانست انجام دهد. با فرستادن شمشیرهای ذهنی خودش برای مقابله با شمشیرهای رقیبش، متقابلاً می‌جنگید؛ حریفی که هنوز درکش نمی‌کرد.

ادموند را به طور مبهم به یاد می‌آورد؛ گرچه چهره‌اش را آنقدر خوب به خاطر نسپارده بود که او را در کافه بشناسد. ادموند مردی با برخی توانایی‌های سایتونیک بود. پس از تنها چند ماه آموزش، از پی‌سی گریخته بود. این اتفاق تنها دو سال پیش رخ داده بود؛ در چنین مدت زمان کوتاهی چگونه توانسته بود تا این حد بیاموزد؟

رگبار شمشیرهای ذهنی کاهش یافت و ادموند عقب رفت. هنوز لبخند می‌زد اما تردیدی درون چشمانش بود. انتظار نداشت جیسون به اندازه او خوب باشد.

جیسون عمیق نفس می‌کشید. کلن از فاصله‌ای کوتاه، تماشا می‌کرد، چهره‌اش مبهوت بود؛ او قادر به دیدن مبارزه‌ی احمقانه‌ای که جیسون تازه انجام داده، نبود.

ادموند گفت: «دوباره تحت تاثیر قرار گرفتم، جیسون.»

جیسون احساس کرد عرق از گونه‌اش پایین چکید. می‌توانست خستگی خودش را استشمام کند. ادموند ادامه داد: «توقع نداشتم بدونی چطور جلوی شمشیرهای ذهنی رو بگیری. حتی بین ما، تعداد کمی روش تمرین داشتیم.»

جیسون صاف ایستاد. آهسته گفت: «مدتی میشه که منتظر همچین چیزی هستم.. می‌دونستم نمی‌تونم از آدمایی مثل تو پنهانش کنم. می‌دونستم یه روزی باید مبارزه کنم.»

«خوب آماده شدی.»

شمشیرهای ذهنی دوباره ضربه زدند. جیسون که با شمشیرهای خودش تازیانه می‌زد، خر خر کرد. وقتی شمشیرهای ذهنی در حال پدیدار شدن بودند، موج سستی به حسش وارد می‌شد و او با شمشیر خودش آن ناحیه را تکه تکه کرد. انفجارها که مانند دو منحنی نورانی درون حسش سو سو می‌زدند، یک‌دیگر را خنثی کردند. او صدها شمشیر را سد کرد، هوای اطرافش طوری می‌درخشید که انگار در میانه یک انفجار ایستاده بود.

زیاد نمی‌تونم/ این وضعیت رو نگه دارم. سرانجام یک شمشیر ذهنی از مانع عبور می‌کرد. جیسون تنها یک برگ برنده داشت؛ باید آن را رو می‌کرد.

جیسون در انتظار زمان مناسب، به جنگیدن ادامه داد. ادموند از جیسون بهتر بود. این نباید ممکن می‌بود؛ جیسون سایتو را بیش از هر شخص دیگری تمرین کرده بود. چطور کسی می‌توانست به این سرعت بر او پیشی بگیرد؟ جیسون باید می‌فهمید. در غیر این صورت هر چه که تا به حال برایش زحمت کشیده بود، از بین می‌رفت.

حمله دوباره عقب کشید شد. ادموند حالا عرق می‌ریخت؛ دست‌کم برای او نیز دشوار بود.

جیسون خطر کرد و گفت: «از واروکس‌ها خوب یاد گرفتی.»

ادموند با حیرت او را نگریست. سپس خندید و با لبخندی گفت: «پس نمی‌تونی ذهن‌ها رو بخونی. بلوف خوبی بود.»

جیسون اندیشید، اشتباه کردم، پس/ اون وقت چطوری ... ؟

«خداحافظ، جیسون رایت.»

جیسون پیچ و تاب هوا را در اطرافش احساس کرد. بیش از آن که قادر به شمارش باشد، شمشیر ذهنی شروع به شکل گرفتن کرده بود؛ به گونه‌ای بود که گویی در گنبدی از انرژی خالص احاطه می‌شد. نمی‌توانست همه آن‌ها را سد کند. او می‌مرد.

حالا!

جیسون روی خودش تمرکز کرد. هیچ شمشیر ذهنی‌ای ایجاد نکرد. در عوض دورنش را هوشیار کرد. در حسش، لرزش خود را حس کرد، یک موجود سیاه‌پوش خونسرد. بسیار متفاوت از پسر بچه‌ای که زمانی بود. پسر بچه‌ای که بر اثر ترسش گیج و بی‌حرکت بود.

جیسون دیگر آن پسر بچه نبود. با فریادی حس کرد شمشیرهای ذهنی اطرافش فرو ریختند و مشتاقانه خود را به سوی تاریکی پرتاب کرد.

زمان متوقف شد.

سیاهی او را در بر گرفت، پوچی که از کودکی تهدیدش می کرد. ولی این بار به انتخاب خودش به سمت آن رفته بود. برای لحظه ای بی پایان، در آغوش آن احساس خفگی کرد.

سپس دوباره پدیدار شد. هنگامی که دوباره به فضای عادی بر می گشت، هوا را کنار زد تا مبادا مولکول هایش درون بدن در حال پدیدار شدنش به دام بیفتند. به روشی مشابه، جسم ادموند را از جلوی دستش کنار زد.

جهان تکانی خورد و جیسون برگشت. با دستانی باز شده درست روبه روی ادموند ایستاده بود. مچ دست جیسون ناگهان در جایی پایان یافت که با جسم ادموند برخورد کرد؛ دستش داخل سینه مرد تجسد یافته بود.

قلب ادموند، گرفتار در مشت جیسون، بار دیگر تپید. چشمان ادموند با حیرت به مقابله خیره شده بود. پشت سرش جایی که لحظه ای پیش جیسون ایستاده بود با شمشیرهای ذهنی منفجر شده بود.

جیسون یک بار قلب ادموند را فشرد و او از درد فریاد کشید. قلب از تپش ایستاد. ادموند روی زانوهایش افتاد، جیسون دستش را کمی بیرون کشید و آن را درآورد.

ادموند که با چشمانی بهت زده و در تکاپو خیره شده بود، به پشت افتاد. در هنگام مرگ بی هوش نشد؛ برای آن سایتوی بیش از حد قدرتمندی بود. در عوض فقط زمزمه کرد.

«جابه جایی اف تی ال. جیسون، دوباره منو شگفت زده کردی. ما نمی دونستیم که ...»

جیسون کنارش زانو زد. «مدتی می شه که دارمش. بهم بگو. بگو چطوری اون کار رو کردی. از کجا چنین قدرتی رو یاد گرفتی؟»

مرد خندید، خنده ای تیز و دردناک. «من کل زندگیم رو صرف مطالعه اش کردم، جیسون.»

جیسون پرسید: «چطوری؟»

ادموند به طریقی به چشمان جیسون خیره شد. «آه، جیسون از شرکت تلفن، تو چقدر آرمان گرا هستی. یه وقتایی باید از خودت این رو بپرسی که چرا نژادی مثل واروکس‌ها باید توانایی‌ای مثل سرکوبگری سائیتونیک رو یاد بگیرن؟»

جیسون درنگ کرد، ذهنش بی‌حس شد. او تنها یک جواب داشت، جوابی که به سختی جرئت کرده بود آن را در نظر بگیرد. «برای نگه داشتن زندانی‌ها.»

«زندانی‌ها؟» ادموند سرفه کرد. «مغر متفکرها! مخالف‌ها! هر کی که باهاشون موافق نباشه.»

«دروغ می‌گی!»

ادموند که پشتش از درد خم می‌شد، خندید. او با صدایی که هر لحظه بلندتر می‌شد تا زمانی که عملاً فریاد می‌زد، گفت: «و تو راه گریز ما هستی. اونا به اندازه کافی بهشتشون رو داشتن. تو فقط چند دقیقه حس رو نداشتی و داشتی دیوونه می‌شدی؛ حالا تصور کن تمام عمرت رو توی همچین جعبه‌ای بگذرونی. تو فقط صلح رو می‌بینی. فقط یه جامعه بی‌نقص رو می‌بینی.»

بهاش رو نمی‌بینی!»

آخرین نفس ادموند با هیسی خارج شد و بدنش لخت افتاد.

جیسون زیر لب گفت: «دروغ می‌گی! اونا مردم صلح‌طلبی هستن. ما هیولا هستیم نه اونا...» او که به بدن فرو افتاده زل زده بود، چند دقیقه‌ای نشست. کلن که حیرت‌زده ... و گیج به نظر می‌رسید، هنوز در فاصله‌ای کوتاه از او ایستاده بود.

جیسون به آرامی گفت: «بیا اینجا. دختره رو بیار.»

کلن بدون هیچ کلمه‌ای اطاعت کرد. جیسون هر دستش را روی سر یکی از آنها گذاشت، سپس بار دیگر وارد تاریکی

شد.

\*\*\*\*

کلن بی‌درنگ اتاق را شناخت. با تلاش برای از یاد بردن حس بسیار بد پوچی که همین حالا تجربه کرده بود، یک بار پلک زد. در اتاق گرد سفیدی بود؛ مرکز فرماندهی ستاد نظارت پی‌سی. اتاق در هولو-وید تارش نشان داده شده بود. کلن تصویر آن را صدها بار بررسی کرده و حالا واقعاً آنجا بود.

ولی مرکز فرماندهی پی‌سی روی زمین بود، هزاران ماه دورتر از ایونسانگ. کلن متحیرانه نفس می‌کشید. رایت در فاصله کوتاهی ایستاده بود، کت و شلوارش پاره شده و خون از روی دستش به پایین می‌چکید.

کلن سرزنش گرانه گفت: «تو توانایی سفر اف‌تی‌ال رو داری!»

«بله.»

کلن گفت: «پس حق با من بود! شما توانایی سفر اف‌تی‌ال رو از بشر دور نگه داشتین.»

«بله.»

کلن پرسید: «چرا؟ داری تلاش می‌کنی از خودمون در برابر چی محافظت کنی؟»

رایت با رفتن به طرف دیگر اتاق، گفت: «من تلاش نمی‌کردم از خودمون محافظت کنم،» به دیوار نزدیک شد، دیواری که می‌بایست جایگاه دستگاه ارتباطی اف‌تی‌ال باشد، و اهرمی را کشید. فنجان کوچکی همراه با جریانی از قهوه‌ی در حال بخار کردن، از پایین بیرون آمد. «من تلاش می‌کردم از اونا محافظت کنم. و خودمون رو آماده.»

کلن پرسید: «خودمون رو آماده کنی؟»

رایت گفت: «برنامه‌های مبادله. برنامه‌های برتری؛ حتی مد رنگ پوست. هر چیزی که ما رو روشن‌فکتر کنه. البته الان دیگه اهمیتی نداره، مگه نه؟»

کلن اخم کرد، سپس به دستگاه قهوه‌ساز نگاهی انداخت. «پس این درباره دستگاه ارتباطی اف‌تی‌ال نیست ...»

رایت سرش را به نشانه منفی تکان داد، سپس به سمتی اشاره کرد. به یک مرد، مردی که کلن در هولو-وید او را با نگهبان امنیتی اشتباه گرفته بود، در فاصله‌ای کوتاه از آنها خاموش روی یک صندلی نشسته و چشمانش را بسته بود.

رایت گفت: «ذهن اون، به همه تماس‌های افتی‌ال نیرو می‌ده.»

کلن گفت: «ولی، میلیون‌ها مورد از اونا هست ...»

جیسون توضیح داد: «تنها چیزی که نیاز داری، ذهنی برای فراهم کردن گنجایش افتی‌اله، رایانه‌ها می‌تونن مسیریابی

رو انجام بدن.»

کلن به آرامی و در تعجب نفسش را بیرون داد.

جیسون گفت: «تکنولوژی محدوده، فقط ذهنه که پایان‌ناپذیره.»

وقتی در اتاق با شدت باز شد و زنی سرخ موی ناگهان داخل اتاق آمد، جلوی سوالات بعدی گرفته شد. او بی‌درنگ به

جلو دوید و رایت را محکم در آغوش کشید. زن پرسید: «چی شد!» و کلن فوراً صدای لانا را شناخت.

رایت زیر لب گفت: «کلن، با لانا رایت آشنا شو. همسرم.»

«چی؟ همسرت؟»

رایت گفت: «متأسفانه.» در صدایش ردی از علاقه وجود داشت.

کلن اعتراض کرد: «ولی، باریو بارها مکالمات تو رو شنود کرده بود؛ همیشه وقتی که اون برات مقرر می‌شد گِله

می‌کردی.»

لانا که زخم‌های کوچک روی دستان رایت را بررسی می‌کرد، گفت: «بله، و همیشه خودش انتخاب می‌کنه. همیشه

می‌گه باریو هر چی از زندگی خصوصیش کمتر بدونه، بهتره. تازه اون نمی‌تونه سر به سر من نذاره.» سپس به رایت نگریست.

«خیله‌خب، بشین و برام بگو چی شده. پزشک تو راهه.»

رایت با نوشیدن جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش، آهی کشید. «من اشتباه می‌کردم، لانا.»

«درباره چی؟»

جیسون گفت: «همه چی.» صدایش روح زده بود.

\*\*\*\*

جیسون در اتاقش نشست و به پزشک اجازه داد دستش را پانسمان کند. لانا با نارضایتی در فاصله‌ی کمی دورتر ایستاده بود. او وحشت مرکز عملیات پی‌سی<sup>۱</sup> بود؛ کمتر مردی آنقدر شهادت یا حماقت داشت که خشم او را برانگیزد.

لانا گفت: «خیلی خب، پیرمرد، چی شد؟»

جیسون سرش را تکان داد. پیش از آنکه بتواند پاسخی بدهد، هولو-ویدش صدایی کرد. جیسون دکمه را فشرد و چهره‌ی استخوانی سون ظاهر شد.

جیسون گفت: «تو چند تا توضیح بدهکاری، سون.»

واروکس دستش را برای خواهش به جلو دراز کرد. «من در اختیارت هستم، جیسون از پی‌سی.»

جیسون دکمه‌ای را فشرد و به سون تصویری از دنیس را نشان داد که توسط کارآگاهان پی‌سی بازجویی می‌شد. به آرامی خواهش کرد: «بهم بگو این حقیقت نداره، سون. بهم بگو که شما مخالفانتون رو حبس نمی‌کنید.»

لانا با تعجب پرسید: «مخالفان واروکس‌ها؟»

سون دستانش را به نشانه عذرخواهی بالا برد. «قبلاً گفته بودم که بالاخره دلیل سرکوبگری سایتونیک رو متوجه میشی، جیسون از پی‌سی.»

جیسون سرش را پایین انداخت. نه. / این نمی‌تونه ...

سون گفت: «این تنها راهه. راهی برای صلح.»

جیسون با خشم گفت: «صلح برای اونایی که باهاتون موافق هستن.»

<sup>1</sup> PC Central Operations

«این تنها راهه.»

جیسون سؤال کرد: «پس بقیه چی؟ تناسی‌ها؟ هالوها؟»

سون گفت: «همینطوری هستند، اونا راهش رو پیدا کردن، همون‌طور که تو بالاخره پیدا می‌کنی. راهی به هوش برتر<sup>۱</sup>.

باید به خاطر دردسری که برات درست کردیم ازت عذرخواهی کنم.»

جیسون حیرت‌زده نشسته بود. او اشتباه کرده بود. در تمام این سال‌ها، بیش از یک قرن کار، و اشتباه کرده بود. آنها

فریش داده بودند. ناگهان احساس خستگی کرد؛ خستگی و عصبانیت.

وقتی پزشک کار پانسمان را به اتمام رساند، جیسون که با حرکت سر از او تشکر می‌کرد، گفت: «اونا قراره بیان

بگیرنت، سون.» پزشک، مرد قابل اعتمادی بود؛ یکی از نخستین سایتونیک‌هایی که جیسون طی صد سال گذشته استخدام

کرده بود.

سون پس از وقفه‌ی کوتاهی پرسید: «جیسون از پی‌سی، ببخشید؟» دستانش را به نشانه‌ی سردرگمی واروکس‌ها عقب

برده بود.

پزشک رفت و لانا کنار جیسون نشست. با چشمانی حسابگر سون را نگاه می‌کرد؛ او هرگز به واروکس‌ها علاقه‌ای

نداشت. گفته بود از افرادی که به این راحتی می‌توانند زبان بدنشان را تحریف کنند، خوشش نمی‌آمد.

جیسون گفت: «اون سفیر؛ همونی که مُرد، یه مخالف بود. من الان در اختیار دارمش. فکر می‌کردم انسان‌ها دارن

سعی می‌کنن به جامعه‌ی واروکس‌ها رخنه کنن؛ متوجه نشدم که برعکسش صدق می‌کنه. مخالفانتون دارن فرار می‌کنن و

بین ما مخفی میشن. دارن تلاش می‌کنن به فناوری انسان‌ها دست پیدا کنن. ما هنوز متمدن نشدیم، سون. ما چند تا

جنگ‌افزار داریم که می‌تونن بدون مکث سفینه‌هاتون رو منفجر کنن.»

<sup>1</sup> Prime Intelligence

سون حالت سردرگمی‌اش را حفظ کرد، سپس آن را با نشانی از نگرانی افزایش داد. محدود افرادی می‌دانستند که ناو سفارت تناسی که بر فراز زمین منهدم شده بود، یکی از پیشرفته‌ترین و قدرتمندترین سفینه‌های کهکشان بود و تنها یک موشک انسانی آن را نابود کرد. فناوری گونه‌های دیگر خیلی عقب‌تر بود.

سون اقرار کرد: «این نگران‌کننده‌اس.»

جیسون گفت: «می‌دونم.» سپس دستش را جلو برد و ارتباط را قطع کرد. چهره سون تار و ناپدید شد.

جیسون که لانا را کنارش حس می‌کرد، با آهی به عقب تکیه داد. می‌دانست آن روز می‌رسد؛ می‌تواند بشر را خارج از فضا نگه دارد. فقط انتظار نداشت که بهشت ناکامش کند.

لانا زمزمه کرد: «متاسفم.»

جیسون سرش را تکان داد. «همیشه بهم هشدار می‌دادی که زیادی آرمان‌گرا هستم.»

لانا گفت: «به هر حال می‌خواستم باورت کنم.» او به آرامی دستش را روی گونه جیسون کشید. «فکر می‌کنی اونی که بهت حمله کرد، تنها بوده؟»

جیسون گفت: «امکان نداره. اون خیلی اعتماد به نفس داشت.»

«پس ...»

جیسون نفس عمیقی کشید. «یه نشست مطبوعاتی آماده کن، لانا. بهشون بگو شرکت تلفن بالاخره قابلیت سفر با سرعت فراتر از نور رو توسعه داده، و به محض اینکه دولت متحد قراردادمون رو تصویب کنه در سطح عمومی عرضه می‌شه.»

لانا با سر تأیید کرد.

جیسون زیر لب گفت: «شاید بتونیم بخشی از بهشت رو نجات بدیم.»

پایان.

سایت رسمی دوران اژدها

<http://Dragonage.ir>

کانال تلگرام دوران اژدها

[https://t.me/Dragon\\_Age](https://t.me/Dragon_Age)

صفحه اینستاگرام دوران اژدها

<https://www.instagram.com/dragonage.ir>